

مسئله انتشار ادیان تحقیقات عربی و فارسی پیتنیه (بهنار)

# تحفة السکر

تصنیف

امیر خسرو

بکوشش

سید علی حیدر

استاذ قسمت فارسی

ادیان تحقیقات عربی و فارسی پیتنیه (بهنار)

سلسلہ انتشارات ادارہ تحقیقات عربی و فارسی، پتنہ، بہار،

(۲۱)

تحفۃ الصغر

تصنیف

امام بخاری

بکوشش

دکتر سید علی حیدر

استاد قسمت فارسی

ادارہ تحقیقات عربی و فارسی، پتنہ، بہار، ہند

۱۴۱۰ھ  
۱۹۸۹ء

Whole Distributors  
MAKTABA-E-AZAD  
Pannu Lane, Gulzarbagh  
Patna-800007

نام کتاب	تحفة الصغر
تالیف	امیر خسرو
تدوین و تحشیہ	دکتر سید علی حیدر
کتابت	محمد عالمگیر
چاپ خانہ	آزاد پرنٹرز، گلزار باغ، پٹنہ
ناشر	ادارۃ تحقیقات عربی و فارسی، پٹنہ
سال انتشار	۱۳۱۰ھ مطابق ۱۹۸۹ء

A. P. R. Insitute, Patna

Current Rate

Rs. 150-0-0

اهل اهل

بروح پرفقوح شادروان آقای سید حسن

که دیده از جهان ناپاییدار فرو بست

تقدیم میدارم



## سپاس فراوان

اینجانب از شادروان آقای قاضی عبدالودود که برای تدوین دیوان تحفۃ الصغر  
تشویق فرمودند و هدایت نمودند -

« و از شادروان آقای سپید حسن که در ترتیب تنظیم دیوان تحفۃ الصغر معاونت کردند -  
و از آقای افسرالدوله فیاض الدین حیدر که غالباً در حل مشکلات این بنده را  
راه نمایی نموده اند -

و از آقای دکتر سید محمد طاهر که در امور تدوین این صحیفه معاونت کرده اند -  
و از شادگرد ارجمند محمد رمی اختر که در مقایسه و تصحیح این نسخه مساعدت نموده اند -  
تشکر می نمایم -

سپاس این تواند که آدمی گوید  
بهر خویش و چنین مدح از عمر دگر  
خست

مختار من الجواهر المختار

## رموزی کہ در تدوین تحفہ الصغیر بکار فرمے:

- ۱ نسخہ خطی - مخطوط دیوان تحفۃ الصغیر، مملوکہ کتابخانہ خدابخش.
- ۲ نسخہ چابی - ناشر خواجہ سید محمد اسلام الدین نظامی، چاب خانہ فوق آفیسٹ پرنٹرز بلہاران، دہلی.
- ۳ دیباچہ - دیباچہ دیوان غزۃ الکمال، تدوین دکتربیدیل حیدر - از انتشارات اداره تحقیقات عربی و فارسی، پتنہ.
- ۴ ریاض - ریاض الشعرا
- ۵ مرآة - مرآة آفتابنا
- ۶ صحف - صحف ابراہیم
- ۷ سفینہ - سفینہ عشرت
- ۸ دوتذکرے - (تذکرہ شورش و تذکرہ عشق) مرتبہ کلیم الدین احمد
- ۹ ربیعانہ - ربیعانۃ الادب
- ۱۰ فروغ - خسرو مہر، فروغ اردو، لکھنؤ
- ۱۱ س - سطر
- ۱۲ ص - صفحہ

## مندرجات دیوان تحفۃ الصغیر

شمار	محتوا	صفحات
۱	پیش گفتار	۷۱۱۱
۲	مقدمه	۱۸
۳	در باب امیر خسرو	۱
۴	حمد	۷
۵	نعت	۸
۶	دعا	۱۱
۷	المطلع الاول	۱۱
۸	المطلع الثاني	۱۷
۹	" "	۲۶
۱۰	" "	۴۴
۱۱	المطلع الثالث	۵۱
۱۲	المطلع الرابع	۵۲
۱۳	نعت	۱۱۷
۱۴	مدح شیخ نظام	۱۱۷
۱۵	تنبیه	۱۱۸
۱۶	مشبه	۱۱۸

شمار	عنوانات	صفحات
۱۷	در حق خود گوید	۱۱۹
۱۸	تنبیث آمدن دوستی از سفر	۱۱۹
۱۹	در تجارب	۱۱۹
۲۰	شکایت زمانه	۱۲۰
۲۱	در خواست زیوان بشعر	۱۲۰
۲۲	کم زدن هستی خویش	۱۲۰
۲۳	کنایه خانه دوستی	۱۲۰
۲۴	تنبیه	۱۲۱
۲۵	مشه	۱۲۱
۲۶	لطیفه	۱۲۱
۲۷	فی حق المعشوق (عربی)	۱۲۱
۲۸	مشه	۱۲۲
۲۹	" "	۱۲۲
۳۰	" "	۱۲۲
۳۱	" "	۱۲۲
۳۲	غزلایات و قطعات	۱۲۳
۳۳	مثنویات	۱۷۹
۳۴	رباعیات	۱۸۹



## پیش گفتار

دیوان تحفه الصغر اولین نقش شعری امیر خسرو است و محتویست بر کلام خسرو که تا بیست سال عمر خود غزل سروده است و این دیوان در سال ۶۷۱ هجری به تکمیل رسیده است این مخطوطه نادری که منحصر به کتابخانه خدابخش است دارای دیباچه ای می باشد که نوشته خود خسرو است و از نظر محتویات خیلی اهم می باشد زیرا که این دیباچه امیر خسرو احوال اوایل زندگی خود را بیان کرده است - دیوان تحفه الصغر چاپی، ناشر خوابه سید محمد اسلام الدین نظامی ناقص است از نظر اینکه این دیباچه را در بر ندارد، نیز مدون هم نیست - کرم فرمای بنده آقای قاضی عبدالودود برای تدوین این نسخه خطی نادر تشویق نمودند، و استاد گرامیم پر فو سید حسن در برین کار مهم مرا کمک فرمودند - بدقت تمام این محیفه به پایتیه تکمیل رسیده است - از ارباب نظر امیدوارم که به هراشتباهی که درین پیمایش به نظرشان آید آنرا بر سهو محمول نموده لطفاً متجفف بفرمایند و بالاخص از اغلاط کتابت و طباعت صرف نظر فرمایند -

سید علی حیدر  
پتنه

۱۹۸۹ میلادی ۱۴۱۰ هجری

## مقدمه

امیر خسرو : همش الملک الحسن ، لقب یمن الدوله ، خطاب امیر و تخلص خسرو . بنام امیر خسرو شهرت دارو . پدرش امیر سیف الدین محمود معروف به سیف شمس از سرداران هزاره لاجین بود . در عهد زرت چنگیزی کش را ترک گفته به بلاد هند هجرت کرد و در قصبه بتیالی معروف به مومن پور یا مومن آباد . در حوالی ایتة من توابع آگره اقامت گزید ، و از دختر عماد الملک که از امرای نامدار آنوقت بود ازدواج کرد . امیر خسرو از بطن او متولد شد . پدرش برای بخت آزمایی بدھلی وارد شد و پدر بار سلطان شمس الدین التمش رسید و به منصب جلیله نایل آمد با تأخیر در سال ۶۵۸ هـ بقل رسید . آنوقت خسرو هفت ساله بود خسرو مرتبه پدرش پیگید .

سیف از سرم برفت و دل من دو نیم شد

و ربای من روان شد و در میتم ماند !

خسرو در دیباچه غرّة الکمال می نویسد : « من بنده در ایام هفت ساله بودم ، اساد چاگانی ..... در آن صغر سن که دندان می افتاد سخن می گفتم و گوهر از دهانم می ریخت » در سال ۶۷۱ هـ دست ارادات بدامن اقدس شیخ نظام الدین اولیا قدس سره زد .

---

له خلاصۃ الکلام ، خطی ، ص ۲۲ و بحواله الدوله در سقیه عشرت ، خطی ، ص ۲۰۲ ب

۱۵ اخلاص ، ۱۵ امیر خسرو ، مرتبه محمد وحید مرزا ، چاپی ، ص ۲۵

۱۶ دیباچه ، چاپی ، ص ج .

سلطان المشیخ اور ایچد گرامی داشت دی گفت: «از وجود خود برنجم اما از ترک الله  
نبرنجم» محبوب الاولیا آدر اترک الله خطاب میکرد و نقلی کرده اند که شیخ نظام الدین  
میگفته: «امید هست که خدا مراد روز جزا بینه سوزان آن ترک مرا بنخست

بالآخر در اواخر عمر در رکاب سلطان تعلق بکهنوتی می رفت، در راه خبر انتقال  
حضرت نظام الدین اولیا شنیده همان وقت بدلی مراجعت کرده بر مزار اقدس  
پیرو مرشد خود محتلف شد و پس از شش ماه در شهر دیقده سال ۷۲۵ ه که  
عمر مقتاد و دو سال داشت بخوار رحمت حق پیوست و در پاپین مقبره شیخ خود  
مدفون گردید. طوطی شکرت مقال، و عیدیم المثال: تاریخ رحلت اوست.

خسر و در زبان فارسی، عربی و ترکی مهارت تامه داشت. و از زبان سانسکت  
هم بهره و اخذ داشت. نیز در علوم رمل، جفر، نجوم، موسیقی و دیدیه گویي هم سهم بسزا  
داشت.

خسر و بکمال اصناف نظم و نثر تسلط داشت. آثار منظومات همبر خسر و باقیانده از قر از دیل

است.

۱۱	دیوان تحفته الصغر	عالم تصنیف	۴۷۱ هـ
۱۲	وسط الحیوة	" "	۶۸۳ هـ

۱. مرآة الانسار، خطی، خدا بخش ص ۴۵۱ الف ۲. آتش کده، خطی، ص ۲۲۶

۳. ریاض تنلی، خدا بخش، ص ۱۲۶ الف

۴. خلاصه الکلام خطی، خدا بخش ص ۲۳ ب نمبر ۲۲۹

" " " " " ۲۲۹ ب نمبر ۲۲۰

گل رعنا " " " ۹۳ ب نمبر ۲۳۴ هـ فروغ بکهنو خسر و نمبر ص ۸۸



۳	غرة الکمال	سال تصنیف	۴۹۳ هـ
۴	بقیه ثقیه	" "	۴۹۱ هـ
۵	نهایت الکمال	" "	آنرا خسرو در آخر عمر سروده است

تاریخ اتمام آن بدست نیست .

علاوه از این تصانیف کثیره در اصناف نظم و نثر از امیر خسرو یادگار است .

از جمله مزایای امیر خسرو دیباچه تحفه القصص از نظر قدرت بیجا هم است که خسرو دیرین دیباچه درباره قوه شعر گوئی خود و اتفاقی که از ره گرفته شد می راند چنانکه میگوید !

«استادم را صاحب گاه می خواجر امیل نایب کو تو ال به نیشن نامه بخواند من بنده به بندگی ایشان  
محبوب قلم هائی بر دست قدم می زدم ، در خانه آن عزیز خواجر عزیز الین کار کانه محبوس بود و این خواجر  
متجرب در مجوز نظم آشنائی داشت و سفینه در کنار گشاده فواص میگرد . . . . . استادم بدان  
بزرگ گفت که این خردک شاگرد من در شعر کاری نظم جدید دارد ، و شعر خواند نشنیده است  
سفینه به کیف باید نهاد و ژرف نگاه باید کرد تا بحر ها چگونگی می گزرد . خواجر عزیز سفینه را روانی من  
داد و من آهنگ خواند کردم ، هر شعری که می خواند ام و منی میگرفتم چنانکه از آواز تر من جمله چشمها پیر  
آب می شد و تخمین از هر طرف موجی می زد ، استادم گفت : در خواندن نظم هائی است ، بیتی امتحان  
باید کرد تا جد جدت طبع او چون آینه روشن گردد . خواجر عزیز الین در چهار چیز نامتنااسب چنانکه  
امتحان فرمود : برین جمله موی ، بهینه ، تیر ، خشره هم در آن حضور حاضران مجلس این ثبت افتاده  
هر موی که در دوزلف آن صنم است صد بهینه ضمیرین بران موی صنم است  
چون تیر بدان راست دیش را زیر آگ چون خرشپه دنداننش درون شکم است  
حالی که بنده این رباعی را بگفت ، خواجر آفرین فراوان ارزانی داشت .»



خسر و سلطان، هم تخلص می کرد، چنانچه در دیباچه تحفته الصغر میگوید !  
 "خواج عزیز الدین، پُرسید که چنان می گفتیم خسر و پدر را پرسید، لا محاله، گفت : ترک  
 خطا است، گفتیم : بی خطا ترک است، گفت : درم خریدۀ نامری، گفتیم : سلطان شمس، گفت که چون سکه تو  
 نسبت سلطان دارد و خطبه خطاب تو هم سلطان، شعر را از خطاب چاره نبود،  
 و علاوه میکند :"

"برادر من تاج الدین زاهد که طبیعت باریک بین او مثلاً طره اشعار است، صلح الله شانه  
 آن سواد برایشان را موی فراهم آورد و قلم تراشید. راجد کرد، هر چه من حرفات صغرا از شانزده سالگی  
 تا نوزده در گوشه مانده بود که کسی را در چشم نیاید، پیش نظر آورده از آن اشتات بموعی ساخت ....  
 .... نام او را ق تحفته الصغر کرده آمد."

علاوه برین امیر خسر و در دیباچه هم می گوید !  
 لوحی که هر صحیفه گردون مصور است      تویح آن بنام خداوند اکبر است  
 شد تحفته الصغر چون خطاب این سواد را      از ذکر ذوالجلال سواد می متبر است  
 دیوان تحفته الصغر با شعر ذیل آغاز می شود  
 خدای عزوجل ذوالجلال کن فیکون      بری ز چیز مستعنی از چهره او چون  
 دیباچه ذیل به پایان می رسد -

ای آنکه دلم چو زلف خود تافت ای      دلک نیست سست و بکیم یافته ای  
 بر جان من امروز که سر باخته ای      در گردن فرق موی بشکافته ای

نه دیباچه تحفته الصغر، مخطوطه، خدا بخش، ص ۳ ب      نه دیباچه تحفته الصغر خطی، خدا بخش، ص ۳ ب  
 نه دیوان تحفته الصغر خطی، خدا بخش، ص ۳ ب      نه دیوان تحفته الصغر خطی، خدا بخش، ص ۳ ب  
 نه رباعی، ۱۱۱ در نسخ خطی، خدا بخش،

در باره ترتیب دیوان، امیر خسرو در بیاجیه دیوان غرّه الکمال می نویسد؛  
 پیش ازین پادشاهان سخن کسی را به دیوان نبود مگر اگر خسرو و مالک کلام  
 مسعود سعد سلمان را اگر چه هست اما این به دیوان در عبارت است - عربی  
 فارسی و هندوی - مجرد کسی سخن را بر قسم نکرده خبرین که درین کار قسام عادل مع  
 قسمت چون چنین بود چه تدبیر کنم

مرا فان معنی دانند که در چرخ خزان سخن چه صرفه عجب ایخته ام  
 سسم اول ترکود کانت که از جنب خطا و صواب بیرون پیریده است، و هر چه کثر بود  
 بچشم باریک بینی راست کرده ام، و از آتش دل تاب کشیده و بنام تحفۃ الصغر  
 نشان کرده - .....

... و آنچه نزدیک من مخفت که بد آن چرب زبانی می کنم و از استخوان سینه بچندان  
 گداز بیرون کشیده ام اینک برین سخن از خطاب غرّه الکمال وارد فروریخته ام از  
 بالوده خام تحفۃ الصغر

دیوان تحفۃ الصغر که دیوان اول امیر خسرو است محتویست بر غزل، قصیده  
 مثنوی و رباعی - درین اور از اساتذہ فن استفاده کرده چنانچه می گوید ؛  
 «ازین روی که شجره سخن بنده شعب بسیار دارد و از چهار طبع نشود و نمایافته  
 باری اول هر چه در مواضع مواظاکم گفته ام - حکم آن متابع طبیعت سنایی و خاقانی  
 است و آن طریق چون آتش است که میل بعلود دارند، و آنچه شعر تخلص و خلاصه خیال است

که از پرده دل بیرون داده ام، بتیج طبع مرضی رهنی و کمال است، و آن سبیلی است چون  
آب که در صفا و روانی خیال انگیز و جان آویز است، و آنچه مثنوی و غزل ردای کرده  
ایم، از اتباع طایع نظام نظامی و سعدی است، و آن جنسی است چون باد که در لطافت  
و تری از آب زلال لطیف تر است، و آنچه مقطعات و رباعیات و معانی و نغز است،  
غباری از وجود من خاکبست و آن معنویت چون خاک که حین لطایف در آن افتاده  
است و کثیف گشته، ع

### آری آری خاک گرد و هر چه در خاک افتد

حاصل از چهار طبع چنین مشهوره امی بر آورده ام بار خدای شمره قبول بخشد انشاء الله  
الباری، اما تخریب نه طبیعت خامه است که با هیچ عتقری نسبت ندارد، و خاص خلایق  
جوهر هست.

پس ازین معلوم می شود که این خمر سه در ترتیب دو ادین خود بشمول دیوان و قصیده  
از کلام آئینه من ادبیات فارسی استفاده کرده است و کلام خود را ازین مرصع و ترنم  
کرده چنانچه خود میگوید:

چون پس رو طرز حسر سوادم

پس شاگردم دزد او ستادم

خلاص اینکه این خمر سه در غزل از سعدی، در مثنوی از نظامی، و در قصیده از فی البدین  
نیشاپوری و کمال السخیل اصفهانی و در موعظ و حکم از حکیم سنایی و خاقانی استفاده کرده است.

# جَدْوَل

## آثار امیر خسرو

الف	دواوین	سال تصنیف
(۱)	تحفة الصغر	۶۷۱ هـ ————— بصر ۲۰ سال
(۲)	وسط الحیات	۶۸۳ هـ ————— " ۳۲ "
(۳)	غرة الکمال	۶۹۳ هـ ————— " ۴۲ "
(۴)	بقیه نقیبه	۷۲۳ هـ ————— " ۷۰ "
(۵)	نهایت الکمال	آخر عمر

### (ب) مثنویات تاریخی

(۱)	قران السعدین	۶۸۸ هـ ————— بصر ۳۷ سال
(۲)	مفتاح الفتوح	۶۹۱ هـ ————— " ۴۰ "
(۳)	دول راوی خضر خان	۷۱۵ هـ ————— " ۶۴ "
(۴)	نه سپهر	۷۱۷ هـ ————— " ۶۶ "
(۵)	تغلق نامه	آخر عمر

### (ج) مثنویات (خمسہ امیر خسرو) به پیروی خمسہ نظامی:

(۱)	مطلع الانوار	۶۹۸ هـ
(۲)	شیرین خسرو	۶۹۸ هـ
(۳)	مجنون لیلی	۶۹۹ هـ
(۴)	آیینہ سکندری	۶۹۹ هـ



(۵) هست بهشت \_\_\_\_\_ ۱۰۰۱ هـ

(۶)	تصنیفات (منشور)	سال تصنیف
(۱)	اعجاز خسروی	۱۰۹۱ هـ
(۲)	تاریخ غلامی	۱۰۹۱ هـ
(۳)	افضل الفوائد	

فروع، لکھنؤ و خروینیر، چاپی ۱۰۸

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
 مقدمه تحفته الصغر  
 از حضرت امیر خسرو دهلوی

حمدی که از اول زاون تا پایان زاد و وجود بود و ثنایی که از شیر  
 خوارگی تا آنگاه که شارب چاشنی شبیر یابد، بر مزید گردد، نگارنده پیکر انسان و نگار  
 آورنده جوهر جان را تعالی کبریا و توانی آلاؤه که صنایع حکمش از قطره آبی هزاران  
 هزار نقش چنین بندد که یک نقش بر آن آب نتوان بست، «فَلَيْسَ خَلْقُ الْإِنْسَانِ  
 مِنْ خَلْقٍ خَلَقَ مِنْ مَاءٍ دَافِقٍ» و صنایع حکمش از پاره خونی صد هزاران  
 گونه چنین نگارد که یک جنس از آن گونه نتوان نگاشت «هُوَ الَّذِي يُصَوِّرُكُمْ فِي  
 الْأَرْحَامِ كَيْفَ يَشَاءُ» بدست قدرت از مشت خاک اندام آدمی چنان  
 کند که صورت نتوان بست خلق الانسان كالقنار، و باصابع صنعت از رشته علم  
 علم در پیرو دماغ که خیال نتوان بست برود، و بعلتکم مالم تكلولوا  
 تعالون، اول مقام افکار کاری دهد و اصحاب حال را از انوار بازی  
 کرامت کند یفعل ما یشاء و حکیم مایرید :-

جان فدای کسی که جان بخشد

## آدمی را دل و زبان بخشد

و هزاران هزار تحف تجلیات بجناب بالغ بلاغ رسیده باد که چندین چندین  
 ابلاغت که ما ارسلت الیک و دهان بسته وی اند و لیکن رسول الله و خاتم النبیین  
 بزرگ و خور و که ساده و لان المومنون هیئون لیئنون را از لوح محفوظ به یهدیده  
 من یشاء مژده و معاد بیت :-

عقل طفلیست که بسیار نهد گام فراخ

اگر از مکتب عشقی نخورد و چوب آداب

درین زمانه کسی که در شارع حمیری ..... او قدم می زند، نیست مگر فراق  
 منظر منظر الحقائق محقق الشریع والدین که لجا و نجا آصغار و کبار است و خورد و بزرگ  
 را غلبه ایشان جای مدد الهی بسایه آن مستیز سر این کمتر که پرورده آنیم با تعجب و مهر  
 های تیز و بیدار مگر دلت :-

یاد او مسایه یقین آمد

که خطابش نظام دین آمد

بنده خسر و که از موضع فضیلت ..... طفلانه را بپایه ابلاغ رساند کار خرد و  
 و انایان مبالغات سخن فرو خواند می کند از انجمله که اندر آنچه صین عنایت نیردانی و فیض  
 فضل ربانی زبان را مفتاح در دریای و مصباح طاق معانی بگردانید، عمارت  
 عمر در خانه دو ازده بود که بنای اکان بیت و بنیاد تقطیع رباعی در از خانه آب و  
 گل این خانه خاکی اساس یافت و بلغای انام و فضلی ایام که ایشان با آداب  
 طرق متخلی و داب ایشان با آداب طرق متخلی بود، هر نای که بنده از راه دوریتی در می  
 آمد و یا از باب دومصرعی سلسله می جنبانید و در تعجب بر ایشان گشاده می شد و عجب



ایشان موجب عجب من می گشت و ازین قبیل که قابلم می دیدند بر غبت تمام غیبی  
 نمودند. من بواسطه خود چنان راغب آن رعایا غریب بوده ام که شام تا صبح  
 چون قلم سرفسز کرده و دو چراغ می خوردم و شب در روز سواد بیاض را نقش دیده  
 ساخته تا در بایک... برقی یا بم که بنیانی خیال روشن تو انعم کرد - و در اثناء این  
 جنبش ابناء جنس از نبات طبعیم برده امتحان جلوه می جستند و من نیز بحر انشای آن  
 جلوه را گرم میداشتم و چون مرا استاد می نمودند بر سر نیامده بود که بر سر و قایق دال  
 شدی و آهوی مشکبار قلم را از سواد خطا باز آوردی و مشک مرا که در پوست آهو  
 پوست باند کرده من باند نمودی، چون طوطیان تو آموز آینه تجیل را پیش داشتم و از  
 خیالی که در تصویری آمد سخن می آمختم یکچند آینه دل آهین را بمسقله کوشش نزد دادم،  
 هر چه از خیال صورت توان کرد، بیشتر معاینه شد و مجلدات استادان را به پوست در  
 رفتم، کار جلادتی بحاصل آمد و لذت سخن در مذاق کام کار گشت و اگر سواد انوری یا سنا  
 بچشم دیده میشد بنیانی روشن می گشت، و هر جا که چون قطعی آب زری دیدم، عاقبت  
 جوابی روان میکردم، و هر دیوانی که ناظر شدم، هم بران سیاق تعریف و تحریف رسانیدم  
 چند گاهی قتر آن دولت خاقانی را بدو ال گیری دست آورتری نمودم، و آنچه تعلق  
 بلفظ تعلیق کردم اگر چه ابیات معلق را در می بافتم، اما در آمد و بیرون شد ارکان آن  
 میانی و ابواب آن معالی، جای بنگام بیست گشاده نمی شد که کلید زبان را به سبب صغر  
 سمع نوردند و اندامها خرد بود، و بره دل فتوری نیافت و بنیت آب و گل قطوری داشت  
 اگر چه از همت عالی با آسمان سخن میگفتم و سخنم بر زمین می افتاد. اما علوی سخن استاد بالا  
 تر از آن بود که دست همت من بدان پایه رسد، عاقبت کاری هم به لبس روی پیش  
 رفت، گفتم، مرا چون جای سخن نبود و از هر جا که لب گشادم سخن نیم کله برآمد زبان



در کلام مردم هم این نوع هر چه از جنس منطقی آمد، بقیاس ذهن ملازمی می نمودم، چنانکه برطرز استادکاران متقدم و متاخر درین دفتر رقمی هست، اما چون داغ بصورت بر سر این اوراق است، این را مجموعه نتوان خواند بلکه اشکات توان نیست بیت:

زشت من خوبست کان رای تو خواست

کاستر طفلان کند استاد است

حاصل پدرم تحصیل مکتب میفرستد... و من قافیه را تکمیل کردم استاد مولانا ..... عرف ..... الیه الرحمة... بتعلیم خطی خواند و من در خط بیت می بنشتم هر چند و والی چون زلف سیجان بر پشت من تاپای فرودی آورد... از بیجاک زلف و سواد حال روی نمی تافتم، عاقبت شعری در آن میشد چنانکه بزرگان بلوچ تعجب باشد، هم در آن وقت خوردگی انشا کردم..

استادم را صبحگاهی خواجه امیل نایب کو توالت به بنشستن نامه بخواند من بنده به بندگی ایشان مجبور و قدم دالی بردست قدم می زدم، در خانه آن عزیز خواجه عزیز الدین کارگاه مجوس بود، و این خواجه بمعمور در بحر نظم آشنایی داشت و سفینه در کنار گشاده غواصی میکرد، و جواهر و زلفشان و لای زیشان از تلب، بر روی آب می آورد، و بگوشتها میرسانید، استادم بدان بزرگ گفت که این خردک ثاگردن در بحر و کاری بنظم جدبید دارد، و شعر خواند نشینیک است سفینه بر کف باید نهاد، و زلف نگاه باید کرد تا بحرها چگونگی می گذرد، خواجه عزیز سفینه را روان بین داد و من آهنگ خواندم، هر ششبار که میخواندم و لمخی میگریتم، چنانکه از آواز من جالبه شمشاد آب می شد و تخمین از هر طرف موج

بدام در نشو

له

آفتاده ۳ میخواند در خطوط

می زد، استاد هم گفت، در خواندن نظم بانی است، بیتی امتحان بایار کرد و تا حد حدت طبع او  
چون آینه روشن گردد، خواهی عین نیرالدین در چهار چیز نامتناسب چهارگانی امتحان نمود  
برین جمله موی، بیفته، تیر، خسر پزده هم در آن حضور حاضران مجلس این ثبت افتاده  
هم موی که در دوزلف آن صنم است صید بیفته عنبرین بران موی صنم است  
چون تیر مردان راست دلش راز بر اک چو خسر پزده و ندانش درون شکم است  
حال که بنده این رباعی را بگفت، خواهی آفرین فرادوان ارزانی داشت، پُرسید  
که چه نامی گفتم **خسرو** نام پدر را پرسید گفتم لاچین گفت: ترک خطا است، گفتم میخطا  
ترکست، گفت: درم خریدۀ ناصری گفتم سلطان شمس گفت که چون سکه تو نیست مهر سلطان  
دارد و خطبه خطاب تو هم سلطانی باشد که شاعر از خطابی چاره ای نبود زیرا در صورت یک  
معنی بیش پیش می آید، و آن اینست که هیچ شاعری را اگر چه سکه ثابت کرده است درم  
درست نگرفته، و سلطانی در عهد ماد و درم می ارزد و این سکه را درم درست بردن نقش کن  
که ترا خطبه ملک سخا بجای برسد که ترا بنسبت شعرای دیگر و درم گیرند و مهران سخن بنام تو  
ضم شود، انشاء و حده آن مضاف سخن و ناقص کن این نقد را بمن روان کرد، و من گره بستم بعد  
آن هر نقدی که از دارالقریب قلب نقد خویش بسودا ببردن می وادم، نقش سلطانی بزرگ  
می نشاندم، و درین دیوان این سکه بغایت رایج و جاریست، بعد آن بچند زبان را در  
بارگی موی ساختم و در زلف سخن چپیده، بعد دموئی سعی می انگشتم و بار یکبار بر می یافتم،  
اما چون طفل بودم آن اشعار چون موی طفلان بابت ترا شنیدن بود نمی خواستم که موئی زن  
نگاه دارم و لیکن برادر هم تاج الدین زاهد که طبیعت باریک بین او مستطاف طره اشعار است  
اصل اشعار از آن سواد برایشان را موی بموی فرام آورده، و قلم ترا نشید را بعد کرد و هر چه می خرد



صخره است از ده سالگی تا نوزده در گوشه ها مانده بود که کسی را چشم نیابد پیش نظر آورده و  
 از آن در شتابت همیشسانت، گفتم این سفینه آنست که پیش روای کند سرشته آن از  
 دست نگذاشت، و بنده را بختی لازم داشت که این سفینه را از بخیری سازم از رصفت  
 نطق را از آتش طبع در بونه آب و گل فاصل کردم و بر سر شعرای بیتی در صفت آن شعر  
 مسلسل نوشتم چنانکه از مطلع دیوان تا مقطع اگر در جمله ابیات نظر آید شعری بخیزد و آن شعر بخیر  
 یافت اگر چه سفینه بر بخیر آب نهال بست، این نقش خاص صنعت قلم کاتب است که پیش  
 ازین نبوده اگر بعد ازین کسی درین ذخیره عیب و خود بر بست کند در گردن او، بیت ۵

مسلسله گردنیت زلف عروس سخن

نشانه چو من کردوش تو سر و صلت مکن

تمام اوراق تحفه الصخره کرده آمد، متعاقب کاغذی چند باطل و درین عرصه نشیب و فراز بسیار است  
 و دست کرم پای شده بود هر چند خواهستم که با دپای قلم را مجال ندهم و چندی درنگ دارم.  
 و دست نام غنایم. از دست بیرونند و نگذاشتند که ازین سنگ لایح بگذرم. هر چه  
 علی العموم برین اتفاق کردند علی الخصوص برادر تاج دین ناصح که درین وقت محاوره ملک  
 البحار است و بر همان جا و زنجیر بود ملکا بر روی آب آورد و سالها در ملک صحبت آن تاج  
 بلند گوهر فرسوده بود و فوت بنده با و از بطنه آگه بر روی عمل نشود، بمنزله تو امانی است  
 ز ادا شد خوانا ۳ خوی با اتفاق نه با اتفاق بیت ۵

پس که حبا تم یگانه شد با او

در خیال که این میثم یا او

نه سوسته تعبیر قیاسی و... در مخطوط

نه اختاب در مخطوط

نه شیب ..

المقصود مراد او آن بود که این دفتر پرچشو در چاپی آید و من خدمت ایشان کرات می گفتم  
که مرا برودان بخشودن خواهند کرد و جواب می باید داد که این را غرضی هست آنکه تحریج کنند از  
دو حال بیرون نیست ، دانا است یا نادان ، اگر دانا است خود عذر نادانی تو بیندیشد که این  
خط ایشان تحفه الصغر دارد ، و اگر نادانست خود از وی چه اندیش گفت شتر گریه در سخن بیارت  
گفت مردمان این را بر موشک باز تو عید خواهند کرد ، چند مشک طیب طیب را که خون جگر  
پرورش یافته است شتر شتر گرد باید آورد ، و نگذاشت که هتای شود آن مشکین خلق بیرون  
آن ناله تمام کرد دم از آهوی زو و نشان خطا داشت ، پوست باز کرده بطف دامن  
عاطفت گرد آورده ای من نیز بوی شانه روی اخلاق یاران خوب شمایل این بنانه  
علمی را پیشکش کردم ، امید آنکه عیسایان قلم و عنبر با شایان عبادت الهی طیب بشام  
لطیف قلم کنند و طیب را در دماغ جای ندهند ویرانک زرد و زری من که شد  
ز غفلت نهند بارک الله علیکم و السلام .

توقع آن بنام خداوند الکریم است  
از ذکر و الحلال سواد ای مقنن است  
بری ز چیز دستغنی از چرا و چون !  
نه آن بقا که فنا گردد و شش به پیرامون  
تغرضات زوال از وجود او بیرون  
خبر و فکر نه ادراک او شده مسنون  
مکونات بیازار را نقشش مرسوم  
حکیم و حکمت او فلک جبهه زبون  
گر او بخرد سبزه زرد وید از مامون

لوحی که بر حیفه گردون مصور است  
شد تحفه الصغر چون خطاب این سواد را  
خدای عز و جل ذوالجلال کن منیع کون  
وجود او ازلی و بقای او ابدی !  
تغیرات مدوش از جلال او کوتاه  
سخن بحیرت او صاف او شده مدوش  
مصورات ز آثار قدرتش مصنوع  
بحجم و رحمت او بی تنگ بشود  
گر او نرزد و گوهر خیزد از دریا !!



بدست صحنین منظری کند بسیار !  
 دهد بقدرت کامل همه حکمت محض !  
 بدست صبح کند آفتاب را جلوه  
 فروزی دمی اندر نهاده ماه نهاد  
 زابر گوهر و از آفتاب غسل دهد  
 یقین که گردون از محکم او میگذرد  
 بدست لطف چو بحر منتهی گشت  
 ز لطف او سخن گفت ابر بادریا !  
 مقام اوست درون همه بیرون شدگان  
 شناس گوی ز ثانی که از سرای ثنائست  
 زخم اوست که در آب غرق شد فرعون  
 مینما صد اخلاص القاصد اودا  
 نصیب ایش فرست از ذبینه رحمت  
 بیرون ز منت دیوار و احتیاج ستون  
 بدو هر چرخ تحرک بلوح خاک سکون  
 چشم عالمیان از سپهر آینه گون  
 گزان نهاده شیک ذره کم شود ز فزون  
 که این چو قطره آب است و آن چون قطره خون  
 گمانست آنکه ز حکم او نگرده از گردون  
 کشد به پنجه هستی ز کاف و ز کف فون  
 که گوشش او شد از ان پرت ز گوهر مکنون  
 بیرون آنکه بود او درین مقام درون  
 گوی که ثانی میگویدش ز می ملعون  
 ز قمر او که فرسودند خاک در قمارون  
 مغفرت نظری سوی خسرو محزون  
 در آن زمان که کشدش بر بریکل درون

منثور مصطفاست بدست من این سطور

یعنی سر او لایمت منی مقرر است

من دوش در عاری فکریت شدم نهان  
 کای عزه بجای عدم برگشای چشم  
 سر بر زدم ز پرده غفلت بدین خطاب  
 گفتم عجب وجود کیکی چون من عدم  
 آواز روح قدس شنیدم ز لامکان  
 در چشمه وجود نظر دار یکزه مان  
 دیدم وجود خود بجای عدم نهان  
 بوده هنوز غرقه درین بحر بیکران

له خالق در خطوط

بار در غریب شنیدم خطاب بحب  
 کای مست راه فکرت ازین پرده سر برآرد  
 در کشم وجود بسببم که تا از و  
 تا در خور باط عدم خواب گاه تست  
 از قعر این محبط برون آئی کاندرو  
 تا کی توری فریب عدم خسته حیات  
 از کاخ آب گینه چه تازی که بعد از  
 نقش تو آسیا است چه گرد می بگرداو  
 لا که دیگر بالف اضطراب الف  
 تالات نیست نفس پرستنده خودی  
 لا شو که لاشی است جهان و انکه لا نشد  
 لولان دیده ای که چو لا شد از وجود  
 اکبر عاقبت طلبی خاک فقر شو  
 بکنا شو و بشش در دولت نشین و بس  
 با خورده مار بایه تریاک بایست  
 چون بوش یافت گوش دلم این خطایاک  
 چون زین قتلاده گردن جانم طرازیافت  
 ز انما که رفت بر دم از غفلت حیات  
 از دیده من اشک همچون فکند و است  
 گاهی چو شمع خون دلم شد طناب خلق

تن را ز بیم زره در آمد با سخنان  
 بر در حجاب غفلت بگشای چشم جان  
 بر جانمی است غره آبی تو بسبب گمان  
 از خود برای ناز وجود آیدت نشان  
 همواره با چسار ششگی هم آشیان  
 کش و تفافست سیل سیلاب آسمان  
 اندر سیاه خانه خاکت بود مکان  
 یو یان و جای مانده چون کا و خمر آبیان  
 تمام تر اعلامت الا شود عیان  
 نزد تو لات کعبه شد و کعبه کعبان  
 زین لاشی ز انکه هست خراش کاروان  
 بر مفسر سر بر و ران ساخت آشیان  
 سرای بقا طلی لوح عسزل خوان  
 مروانه هست قلع بیک داو لایمان  
 بی رنج از دها نبود گنج شایگان  
 دیدم خط وجود خطا خط زدم بران  
 گفتم به نفس کای سگ بی دولت الامان  
 می می کنان طبیعت ده ده ز لایان  
 وز سینه موج بغیوت زو عشان  
 کرموست علم بتافت دلم را طنابسان



گفتم درین کبیره بسم امید عفو  
 از روضه رسول شنیدم کانا البشر  
 سلطانیا جواهر دل بانشار عذر  
 این عاطفت ز خاک رسوالم چو در رسید  
 کای هم ز تست آدم و هم نشبتان او  
 آدم چو گندم از پی قسری جوین تو  
 هرگز جوی ز کفه وحدت بردن نداد  
 خاک درت که آب خضر تاپید و لیست  
 زین پنج توبه بر بهره چرخ چون تویی  
 در سد عصمت تو هر آنکه پناه یافت  
 دست تو بحر جود در و ماهیان سیم  
 زانت نبود سایه که با حق ز راه قرب  
 تو طغرل نشین عرشی چه جای تست  
 بی صاحب و قرین و نظیری چون در حلال  
 هر دل که ادب عالم نعتت علم زند  
 جان را ایگان دهم بدرت گر شود قبول  
 انگشت من بسان میح است گوشت دار  
 چون من در آفرین تو سحر آفرین شدم  
 در بحر طبع من نظر افکن که زور تکیست  
 بر خصم تو در پنج بود جوهر شش

چون رانده جان شدم از زدم جان  
 گفتم بملک عفو بسم گفت بی گمان  
 صنم کن که کرد حضرت آن پادشاهان  
 در عذر این سلطان برافسر اختم زبان  
 ای مالک ازل مالک آخر الزمان  
 در صاع آرزو همه اعضا شود دهان  
 تا خورده خور و دگنیدم و اماند از جان  
 گر توح بیند آن عطشان به اکنه فغان  
 بر هشت غله هفت جهنم خدایگان  
 اندر پناه او ست صد اسکندر ایران  
 هر ماهی که ماه شگافد با متحان  
 گشتی چنانکه سایه ننجید در میان  
 این دام گاه وحشت و این تیر خاکدان  
 شاید که حوادث دوجان صاحب القرآن  
 بر من بلند معالی کند معان  
 یا آنکه جان خود دهنده بحسب ایگان  
 کاخچیل آفرین تو خواندم برین لسان  
 کن آفرین خویش بسم آفرین روان  
 بالای هفت فلک فلک برده ایوان  
 کس بر تن حمار نیفتد بهیسان

در خور و خوان خاص تمام بسکین ز دور  
نزدیک خوان و خوانده خود ز خوان بران  
طفلم ز گاهواره نفسم خلاص ده  
خودم ز دست مادر چرخم سراسر امان  
دامن ماکش زجا کوه دامن گشان برای  
پس آستینم از سر انصاف بر نشان  
سلطانی است مانده بدست وجود پیر  
طرفه شبالی ازستم دیو در امان  
با خلعت قبول میکنم در وجود او !  
یا هم بجز غم دشمن باز در رسان

این شعر عمقد در شد و در خور و این نثار

جز پیاپی مصطفاست که بر هر سراسر است

از عافیت کراته گرفتیم همان دهان  
بایم عزل و مانده فقیریم در میان  
مطرب ز ناله دل و راج است از شک  
جان همان مغاس و لب خشک میزبان  
چشم ز نوک مهر خیره کرده بلب ازین  
دل را کباب ساخته بر آتش دهان  
غم نقل و اشک ساقی دنا له ندیم خاص  
بسم الهی حریف موافق درای همان  
لب و سبک شربت فقر آنچه هست تلخ  
آن نعل بین آگشت لعایش غذای توش  
کآب حیات از پس ظلمت شود عیان  
معمار عافیت طلب اندر دل خراب  
نشگفت چون بتلخی گلبن ز گلستان  
در آند دست عقل میا از هر عقل  
زیرا که در خسرایه توان یافت گنجان  
اسکندره و افتاد بظلمت برای آب  
تا همچون عقل بر سر خود سازی آشیان  
آن کن که دستگاه دهندت رفت تملان  
ضحاک اسیر ما شد از میر نیم تان  
بحر و قابضه تزدانسان مجوی !!  
کیش در دم نهدنگ نداز از گنشان  
یا بودگی که میدهدت دست رو نگار  
همی می مکن مخور که جگر تست مغز آن  
حلوا نخواه از طبق آسمان از آنکه !  
قاروره سوده اند بر و جای زعفران



ایام شهنه ایست بخت کشیده تیغ  
 غولان تشنه راه ز نداند برین سراب  
 این تنگانه موقع خوابت سر برآر  
 تو غافل و قافله عمر در گذشت  
 دزد و قضا در آمدن اندرین حرم  
 مرغ نرغاب عقابست در عقب  
 زین بحر بر گذر که سرابیت تشنه خوار  
 آن کن که همچون خاک شوی کل را عزیز  
 سلطانیا ز نفس بدار بادت خلاص  
 قسام رحمت احمد مرسل که بر درش  
 خاک زمین چون نور جلالتش بچرخ دید  
 نابره فشانده جوهر عبیت ز آستین  
 اول ز لایبازومی عزت طرازیافت  
 او سائبان و سایه او را کسی ندیده  
 بی سایه که هفت فلک سایه چین است  
 گردون چو سایه پست شد اندر باط خاک  
 نیلک آفتاب بلرزد سایه دار  
 گریشم از چشم بفرود کسی بنگرد  
 شبزنگ سرخ ریخته بر نطح کرگان  
 زان پیش که تو آب رود بارکش عمان  
 افیون زد دست فارس و مست پاسبان  
 کاندردم از تو برآرد ناکسان  
 سلطان اسیر او شد یاصد نگاهبان  
 سیم رخ وارتا نشوی نیت امان  
 در فلک فقر شو که محیطی است بیکران  
 بی آنکه ز استخوان تو سازند محل دوان  
 نعت رسول پاک هوان دار بر زبان  
 ملوک شد هزار ممالک خدا یگان  
 ز وعطه خاست آدم <sup>آن</sup> عطه شد رعیان  
 بر امتانش نه فلک آستین نشان  
 آنکه بر کشید ز لولاک طیلان  
 از آفتاب سایه نداد دست کس نشان  
 کس بدر ویدی شب ویا شمع بی دغان  
 آن شب که ز دبتارک خورشید رایان  
 چون افتاد سایه ز تیغش بر آسمان  
 خنطل دهد بایه طوبی نه ضمیر ان

و در آرزو کرم بچشم نظر کند  
 آن شب که پنج نوبت مواب زدیچرخ  
 گر در هوش که دوده مصباح رحمت است  
 قائم تبیین حضرت اویم و حقش  
 بر دوستان است باد سلام علی الخصوص  
 سلطانی است بلبل فردوس و بدش  
 نیلوفر از زبان آتش شود و مان  
 جبرئیل بود بر در او نوبتی گشان  
 هم سوره دل آمد و هم توتیای جان  
 مار با آخرین تنفس باد مستعان  
 بر خاصگان دولتش آن جهان قرآن  
 همواره باد گلشن الطاف شان و زان

یا مخی است این قصیده ترکان در سخن

شد شاخ شاخ محبت احمدش بر است

افقوس کنه بباط جهان محو شد و فنا  
 از زادن مراد عقیقت روزگار  
 رسم و فکر دشمن دوران طبع مدار  
 شربت بزم هر تعبیه که دست در قدح  
 معلوم شد که بیشتر از ما اگر بختست  
 عیبی نباشد آنکه گشاید می مجوی  
 زین دیومردمان صفت مرد می مجوی  
 مانند دشمن اند درین عهد دوستان  
 بی مردمی است گلشن گیتی خشک سال  
 باد دشمنان باز که در آخر الزمان  
 دشت فراخ گشت درین تیره تنگنا  
 و ابستن است مادر ایام از بلا  
 کاندر مضیق خاک نیابند کیمیا  
 از بهر طفل خویشتن آن مادر دوتا  
 عیبی ز بیوفایی ایام بر سما  
 اشک گوزن کم طلب از کام انبیا  
 .....  
 مانند عقربند درین وقت اقربا  
 بی گلشن است مرغ تو سازنی نوا  
 از دوستان بود طمع دوستی خطا



خواهم گم ز آه دل اختران شکاف  
مرد آن بود که بار قناعت کشد چنانکه  
ز مهرش دمی بکام بگوید زهی صبور  
خواهی صفا لباس خود از خاک فقر ساز  
گر سر زنند باز بخش کاهل فقر را  
سر بس مکن بکلبه عرب پناه ساز  
تا کی چون حاطان بوی آغشته هوس  
از بلبل برون پیر ازین تیره دامگاه  
در ادهی چرخ خور ایام بر شکن  
عمری که در صلاح گذشت آن نذر وشت  
وقت اگر نشمین عزت کینم ساز  
آن دم که مابالم عزت قدم ز نیم  
زین پس من و تقالت تنهایی حریف  
ختم رسالت احمد مرسل که بیت اوست  
در راو ز دیده بروید زمین بچشم  
سلطان چهار بالشی کوین آنکه کرد  
شاه سر بر فقر که در جنب رای او

یا قلعه کبود بر اندازم از بس  
بار ز برکت بر زیرین آسیا  
سنگش نهی بروی بگوید محمی صبا  
کاینکه را دهند ز خاکستری صفا  
چون شمع بیشتر شود از سر زش بقا  
در بس کنی زمانه تیغیست در قفا  
تا کی چون کو دکان بوی آلوده هوا  
زان پیشتر که گردی ازین دام مبتلا  
زان پیشتر که فرصت عمرت شود قضا  
نقدی که در خزینه نهادی نذر هیا  
وقت اگر بکلبه وحدت نهی صفا  
عقل از در دماغ در آید بجز صبا  
زین پس من و مناقب درگاه مصطفی  
بیرون هفت گنبد گردون پیر صفا  
به خاک او بسجده در آید فلک و تما  
بر هفت چرخ نوبت اقبال پنج تا  
ذرات آفتاب نماید کم از شما

تاجی که دارک ستانت و تاجدار  
 آیات لطف صورت اود است زلف خدا  
 ماییم طفل آدم و آدم طفیل او  
 در زیر پای ادم او چرخ نعل بوس  
 همه ملک بر همه ملک و زان ملک  
 از نعل اودی زیر میما هزار عبان  
 شامی که چون بر پشت براق افگند شام  
 عرش مجید رات نعلین او مکان  
 از نعل رخسار او ست دل خاک را فروغ  
 هر دم سرش حق بر رخ تازیانه داد  
 آنجا که خوان دعوت او را بر آورند  
 شرح ارده زمانه سعادت ذلت او  
 سلطانی است نایب حسان و در تناش  
 طبع مرا کرانه نیاید کسی از انکه  
 شاید که در کشد بر رشته قبول  
 آن نیست که شعر بریم تحفه سوی او  
 یک نسک ده بهاسختم زاد او بود  
 باد از برای خدمت خاک جناب او  
 ماسی که پادشاه غلامست پادشا  
 گاهیش خوانده طر گاهیش و انصاف  
 او گنجد ان رحمت و رحمت پناه ما  
 بر آستان عالی او عرشش فرش سا  
 هم برتر است از همه در عزت و علا  
 و زلف او شبی وز ادریس صدق  
 شبید نهند غاشب بر دوشش اینیا  
 چرخ رفیع را ستم شبید بر او بها  
 و ز خاک پای او ست رخ آسمان فیذا  
 تا هم بتا زبانه بخشید و دوسرا  
 روح الامین بر آورد از خوان او صلا  
 هر دم هزار جامه کند مشتری قبا  
 حسان مثال سحر مبین کند ادا  
 کس بحر را کرانه نیاید با شنا  
 درمی که دل بنوک زبان در صف ثنا  
 خرمسره را چه قدر بود پیش پادشا  
 هر بیت ناز و کون فرستد بیک بها  
 از عین دیده مردم چشم ره می جدا



و آن دم که جرم بنده شود آشنای خاک  
 داننده راست مایه عشرت بهای دی  
 با خاک حضرت دل من باد آشنا  
 این شعر گرم و تر که چون روح قلم است  
 از گرد و گردوبستان عکس لباس خضر  
 از موی خوبرویان برداشت نسج مانا  
 گنبد کمان خرامد بر روی کوه و صحرا  
 شاخ از گلاب باران چون خود شد طرا  
 چون بر گماه نقره بر تختهای مینا  
 چون طلق شد مقتدر بس طرفه بست آنرا  
 سنگ از کدام جبرش کرد دست حق تعالی  
 دم دم می شود دود از کام خلق پدید  
 در زیر دست هر کس اکنون گرفت لمجا  
 مانا که خود تن او از آهن است خارا  
 کین چوب خوار ماند دست آن تختها بپایا  
 اکنون بیاض یا بد از برقههای بیضا  
 جز نیشکر نه بینی بالا کشیده بالا  
 زان چشمهای بستان بر بست باد و عمار  
 غنچه فلند چون گل بر تن لحاف و بیا  
 کاندام نانه نش لریزان شود ز سرما  
 چون از بهار یاید بوی دم میجا  
 مایه طلائی او بیرون رود بغوغا  
 و آن دم که جرم بنده شود آشنای خاک  
 داننده راست مایه عشرت بهای دی  
 اعلام بیگون زد سلطان دی بصحرا  
 چندی درازی اکنون شب لکداری  
 این ابر پیل و شش بین تیر زبان زبندی  
 بگشاد ابر و امن وافر و خست بر تن آتش  
 گشت آب ابر بسته بر روی سبزه تر  
 زاکسیر سازی دی سیاب آب اگر چه  
 چون چشمهای پاکت آب لطیف تن را  
 بس کاندرون دلها اگر مست مهر آتش  
 زمین پیش کردی آتش و عوای سرفرازی  
 چونست می نمیرد آتش بچوب خوردن  
 بی پلک آب و آتش دارند نقره و زر  
 هر جا که بد سواد می خطهای سبزه دردی  
 عریان شده درختان بی برگ خم گرفته  
 یکمان شاخ کردند اندامها بر همت  
 گلدستهای کشیده در آستین چو غنچه  
 نایب شگوفه زمین پس از چوب خانه بیرون  
 از باد شمع لاله مرده است و زنده گرد  
 نیلوفرست گشته از آب غمر و قمار  
 مایه طلائی او بیرون رود بغوغا

از غایت خرابی بی برگ ماندنی گل  
 درینم باغ ز اغان با صحرای عشق بازان  
 بلبل که مست بودی از کوزه های غنچه  
 همان ای فینه قتلقت بسته دهان چرائی  
 فردامیای ساتی امروز آن میم ده  
 یا شد که هم ز زلفت شب فتنه ای بزیاید  
 اکنون که بخت چون بخ چون در دلم ز سر دی  
 بگشای لعل گوهر بنمای تابه پیش  
 دوش از گل عذارت در خلد شد نبی  
 ای یار شتری دش بهر نشاء مجلس  
 چون کاه خمری شد خمرم گهی طلب کن  
 گر مار سرخ خواهی بنگر باغ منتقل  
 شد بر صلا گیتی کافور سای گردون  
 لاله بر آتش خویش از برف پنبه دارد  
 مرغان بی تو ادر بال نیست پروا  
 طوطی و سار و قمری در انزو اچو قمر ا  
 اندر رخسار آن می دیوانه گشت و نشید  
 یا آدمی بر آواز سینه مصفا  
 کنز خاطر م بشوید امروز را میسر فردا  
 زیر آشنیده باشی روزی که سیل جلی  
 خورشید می بر آو زان جام صبح سیما  
 از لیسان به بندد لولو میان چون لالا  
 صد عطسه معنیر جنت از دماغ جو زرا  
 بگشای عقد پروین مگسل ز طاق جو زرا  
 وز خیمه صراحی بر کش طناب حمرا  
 و بر بیب لعل جو می در زار کن تماشا  
 کن خانه را معنیر زان دود عنبر آرا  
 ما نا که گشت آگاه از عدل شاه والا

## المطلع ثانی

بزم خدایگان بین رضوان سرای اعلا  
 زین سوی خواست بر پافست کرد شمع  
 مجرب بود سوزی زخمه بعد ساز می  
 جبریل قدر ساقی کوثر عیار صبا  
 ز انسوی راست کرده مهر نورش از شراب  
 مجلس در دودخانا مطرب سرود گو یا



جز وقت عود سازی دلها که دید ناطق  
 در آسمان منقل آتش چو صبح دوم  
 انگشتها چون ناف هم خام هم رسیده  
 و آن جام پخته گرد دریزی چو آب بروی  
 هر یک از آن سیاهان عندی نو سلمان  
 از بسکه ز آتش می شد گرم کرد مجلس  
 گو یا شاه ساقی طوبی لک یا فغان  
 ساقی میح مجلس در بند زلف او دل  
 می در تن صراحی نازاده ایست بالغ  
 بر بوریان نشسته دستار سربسته  
 سجد و هفت غفوش ده سجده کرد یکدم  
 چون سحر گشت چشمش بر ساقی نگار  
 بود از طرفی مستی پیکاک شسته سحر  
 تر دامنست ساغر چون شعلل پاشی  
 نی نی کباب را شن بر ابله است از کف  
 دیر است باده بر کف آن کف باد مردم  
 مطرب چون می بر آرد دو آو دوار لحنی  
 مر جنگ راست در تن شیشه بایب از آتش  
 بس دل که ماند بسته در تارها نه روش  
 مطرب بد عوی دل چون دامنش بگیرد

جز گاه عود سوزی آتش که دید بویا  
 نزدیک دمیدن او گیرد زمین تلا لا  
 این خشک و سرد پخته و آن گرم جام حمرا  
 و آن پخته خام گرد و آتش چو یافت بردا  
 که ز کفر اندک اندک گرد دهم مبردا  
 خون سر بر عرق شد قرابه ذراعفا  
 و آنکه بد و نمایان بالای همچو طویا  
 همچون چراغ در میان بو عنب و چلیپا  
 وز می صراحی دل آبستنی است عذرا  
 قل و رد کرد در لب قرابه زاهد کما  
 در شش جهات مجلس پایخ ساقی رفا  
 آید هزار بارش جان بر لب از نمنا  
 گفتش قلیته تم تم در حال خاسته بر پا  
 از جوهر سر یغان گوهر کند هویدا  
 زیرا که اندک آتش بسیار داشت بودا  
 صد قیبه ملخ بند و بروی در میا  
 باب خضر در آرد اندر تری مساوا  
 هم سرگون چو پیران هم خوش نوا چو برنا  
 پیراهن بریشم پوشید فامتش تا  
 در هر شب که ماهی تن تن کنند دلها

و آن بر بطاعتی بین با حفظ مکتب می  
 هست از حصاره دُف دالب چون شکسته  
 جاد و دست نارا گری چون کلکم از چه معنی  
 سست کرد مطرب از بادوهای حلش  
 از بیدلی ده انگشت اندر دهان بگیرد  
 قریب بر مثلث شیبه مهمی مسریح  
 تا از زبانش خسرو خوانم بکامه دل  
 در پیش شاه عالم این چند بیت غزرا

### زین چشمه حیات مگر خورده اندر آب

### گاوان بلبان گلستان چنان تر است

گشت چون بهمن ای پسر شونه لشکر چین  
 از مل آتشین نشان آینه زای کن قدح  
 شاخ همینند گره بر در غنچه مهر دی  
 از تف سنگ لاله شد سرخ زره گشاده خفا  
 از خط سبز باغ را دعوی دلبری رسد  
 تا دل دوستان کشد جانب بوستان کشتان  
 گل چونم و زیر لب ..... به  
 سایه چرخ زخمه زن ..... که

درت سجده جان نهان سپاوشان فکن  
 که کل عنبرین بآن غالبه کشد چین  
 باده همی کشد زره بر تن آب هر زن  
 غنچه ز گرمی هوا کرد قبا بر تن زن  
 چون دو گواه راستند آمد سر و نازون  
 کرد مشاطه ..... به  
 از هوس لبان ادا ..... به  
 باد بهار پای کوب شد چرخ دست زن



پای گشاده میرو و پای مستور و سمن  
 بر سر گلبنی که بد ناله نگرس و ز غن  
 جامی عشرت و طرب ماحی اندوه و زل  
 تاز سماع زبهر و بهجانشن بر آید لیلان  
 جام شرم لب بر گفت لاله روی نستران  
 تپا چو خیال میکند در دل و درستان وطن  
 دست بر و و چنگ و چنگ بخلق نای زن  
 گوش به پیشش از کند ناز بگیرد و سخن  
 تازه کن اندر آن زمان محبت و صفتش کن  
 جیدری بر تفضی گفت احمد مصطفی سمن  
 جوهر کان ملکوت گوهر سیف سر فغان  
 آنکه چون شمع هدایت او صفت بگوشش بودن  
 صفت غلبه و گوشش غیر نرسیم و یاسمن  
 بر تنگ باد مهرگان خنده زنده بندختن  
 بار کشی بحسنه کمن باد که یافت کوه کن  
 سایه آن شهاب را سوخته همچو اهرمن  
 چنگ پادشاه بشکند پای گلوی که گردن  
 بد چو همیشه بید را خانه یکام بر همین

آب که بود آهنی بسته به بند کنون  
 رود و طرب نو آخته قمری و سار و فاخته  
 خیز بسیار ساقیا آنچه بخا صیت بود  
 دست بزن قرا به را پند ز گوش کن برون  
 آبجیات ای پسر تشنه لعل تو جعفر  
 باز گشای بیکه مان از پی خنده آن دلب  
 مطرب راست کار من راه مخالفت مرو  
 بر لب چوب خوار را خوش کن و در کار شو  
 چون در ناب درخشان زمرهای نوزنی  
 تا جو را اختیار دین اختر آسمان زمین  
 مهر سپهر ملکوت انفس فرقی مرحمت  
 دوده خسرو زمین شمع باط آسمان  
 بس که نهند خسروان روی بجا کپ ای او  
 آوردار بر بیدران زرده ماه نعل را  
 جز تن باد صولتش ز برف قد بلند شد  
 نیزه اگر فر اخته سوی سپهر خلقه و ش  
 کرد چون عزم سر کشی خنجر زخم ساز او  
 جای ختام بنیدش از چوبه بکام بید شد

تیر شود حسام او چون بدن عسدرسد  
 خصم حرامزاده رام نرم کند ایدم سان  
 بس که عدد و بعد او همچو گل است کم بقا  
 ای ملک ملک صفت کنی شمع مجلس  
 تازه غیر خلق تو قیامه رفت در جهان  
 یشک بینکند ز آب توت فلک زهیت  
 ماده خشم تو در و خلق صد از دهان تو  
 دشمن زرد روی او تیغ بخور و خند زرد  
 یافته از شنای تو خلعت از تصاسن  
 شعری اگر بمدح تو پیر فلک ادا کند  
 بار که ترا سز و خسر و خسته خاک در  
 هر دم از بین خیال نیست در خور آفرین تو  
 کی برخ ورق کشد در خور مدح تو خطی

تا که بخشک خاک سالکین خاک را رسد  
 بهره شادی و طرب قسمت سختی و محن  
 تیغ تو باد مستقیم از کف هم بلای سپهر  
 کار تو باد منتظم از چهره فضل ذوالمنن

فرق تو از طریق فنون سازی ای نگار

آورده راه مور پدید از دهان مار

له افاده یقین قیاسی -

طره به پیش راست تو چون عقب و ذنب  
 پیشانیت می که بسطان کند قرار  
 زلف سیاه تست بشی در کنار روز  
 کش هست صد هزار شب تا فلک کنار  
 بر آتشین عذار تو گر سیم بر نمند  
 سیاه گرد از تف آن آتشین عذار  
 گوش تو گوهرین صدق آمد که اندر  
 بر بسته و گشاده بسی در شاهوار  
 ابرو تیو که سخت بلند است چون کمان  
 پیوسته تا بگوشش مکش بهر کار زار  
 جفت ابروی ترانسو و عقد در میان  
 بی عقد اگر چه جفت ندیدیم ساز و ار  
 در چشم جادوی تو ز اعجاز جادوی  
 باروی تیره گشته شب و دشت تار  
 در دو ستاره تو بهر از نظر کنم  
 یک تبر غزه تو دو چشم کند چار  
 لوت از طرادت آب دو هندوی مست تو  
 غلطید بر کرانه آبست هوش دار  
 رخسار تو جهان کمالست همیشه  
 وارد جهان بسایه شمشیر آب دار



نرخی گرفت از کلاه ناز گشت حسیره  
 رنگ آورید از لب و دندان لعل هار  
 لعل لب تو صاف جفاست کز درویش  
 دندان بر دهن زخنده همی گرد و افکار  
 آن حال صوفی بلبل چشمه حیات  
 گوئی با عتکاف نشسته است خضر دار  
 زیرین لب تو بار ز تخم می کشد و بیک  
 عناب را که دید که سبب آورید بار  
 ماهیت بتجرب تو معلق ز آفتاب  
 روشن ستاره گمان شده پیرانش قطار  
 از آسمان گردن تو چشم می زند  
 آه که چشم ادست دل آویزد جان شکار  
 دستت ز حسن روی عروسان دیگر است  
 زان خط و خال دارد خسر و مگر نگار  
 گرافکنند بقا تم انگشت او منظر  
 سحاب پوستین کند از رشک پاره پار  
 خالی که هست بر کف دست چپ تو راست  
 شبگون ستاره ایست عیان گشته بر هزار  
 بی گوشه و دیده زینهارده ام  
 تا نور دست تو بدو چشم کند شعله

از بیم آن دو شانه که زیر قفای تست  
 هر موی هست و تافته مانده است هوگوار  
 پشتت چو روی تخته عاجت و اندر و  
 چون خط مسلسل آمد گیسوی سر گذار  
 چون شام گیسو تیو خطا چین شود بر شک  
 یکموی بشکند ز دو صنف تشار  
 بنشست باریینه تو بر دلم چینانکه  
 برخاست در میان دل و سینه تو نار  
 داند دل تو قدر رخ زرد عاشقان  
 در سنگ زرب ناب پدید آورد عیار  
 نافت شد ایست ز کافورنی غلط  
 انگشت شانه اندر کافور هند بار  
 موی کمزیر و صف میانست چنانکه شعر  
 باریکی از میان تو خواهد بستار  
 بر روی شعر حفته کنی هر زمان پدید  
 از رشک آن کمر که چو شعر بیت خفته دار  
 جز حفته گران و میان نجف تو  
 اندر جهان موی بیایخت کوهار  
 داری چو گل شگفته بهاری که هر نفس  
 شد زهره آب زهره ندر را از ان زهار

هر بخت غنچه آلت گهت کار زوی آن  
 از چشم آب آب چکاند زانظار  
 بر انت دو برج نقره که بالای آن دو برج  
 گنج رو خزانة لعل است استوار  
 بتوان شمرد نیم شبان دامن ترا  
 در روشنی ز آینه زانوی تو زتار  
 ساقب ستون عرش جمال تو هر دو گیب  
 گوئی که بر ستون زده ای سیگون دما  
 مرا از تند بر روشنی پشت پای تو  
 کوهی برون کشید گل از باغلی بهار  
 گل بست وایم کف پایت بخون دل  
 چندان خمیده بدل عاشقان بشمار  
 از فرق تا پیاپی سراسر شبایل است  
 بالای تو که شکل وی از سر و کرده عار  
 در مجلسی که ملک حضور تو حاصل است  
 تیر عنان غنچه دلها شود گذار  
 آری چو ماهیان انا مل برود چنگ  
 ز افسون زخمه آب چکانی بوقت کار  
 چون کرد بس که زخمه تیر در میان رود  
 از نوک زخمه آب روان را کنی نشاد



ای تنگ کرده شکر تو چو غنچه دهن  
 بر دوستان و بر گل و لبان خا  
 کی باشد آنکه چو قبادر تننت کشم  
 بکنا کنیم بر تو ز پیراهن و انزار  
 در دم گهی غناب بشفتاوان رطب  
 گاهی بروی یلعز نم دانه انار  
 ساقی تر که بر سرایت همچو ریح  
 در گردن آورم چو علم وقت کارزار  
 خسرو صفت پخته شیرین عیان برم  
 گلگون خویش را به براقتم کنم سواد  
 بس بر لقب رفیع جنانت ورافتم  
 خود را به بزم شاه که شد مجمع کید  
 قطب شهاب نیزه فیدر مهلال قوس  
 طوفان جود و موج محیط و صفا و قار  
 ماهی که نه فلک برش می خورد و بیدین  
 شاهمی که هفت یم ز کفش می بر دیار

## المطلع الثانی

بشگفت زهره طرب از باد نوسار  
 بنهفت چهره تعب از باد کعبه دار

خلق زمین اسیر هوا مانند مثل ابر  
 بگرفت چون هوای زمین ابر نوبهار  
 احباب را عرق بر رخ آمد ز تن می  
 اصحاب را هوس بر افتاد چون خمار  
 یاران و دوستان همه در بوستان شدند  
 با چشمهای روشن و با جودهای تار  
 صفر افتاد در سر ز گس ز چشم دوست  
 سودا نشست در دل لاله ز جسد یار  
 مجلس چوپر نگار شده از دستهای گل  
 بر پای نر پیاله و بر دست بن نگار  
 می خورد که باز همچو شکر در میان برگ  
 زیر نبات گشته عیان خاک مرغزار  
 آن دانهای کاب حیانت بر خورید  
 کافاده چون زمرّد بر دیدهای مسار  
 اکنون ز بادهای جوان جوی کام دل  
 دایدون در آبهای روان پیروز تبار  
 جبهه جامه می پوشش ز و پهای دل فریب  
 جبهه جامه می پوشش ز صهبای خوشگوار  
 باری نظاره کن بگلستان که چون شدت  
 بر رویهای خوب همه بشتهای حصار

باد از پی حشر ح محروریان غم  
 در آب هوا ثبات زمین کرده آبدار  
 ابر از برای تهیت گلشن ریح  
 کرد آستین سبزه پیر از در شا هوار  
 بهمن بر آنکه زود زند تیر بر خیزان  
 از شاخ سرد یافت کمان چون سپیدار  
 سرو استوار کرد یصحن چمن قدم  
 دانی هر آنکه راست بود یا شد استوار  
 بیدست برگشاده سنان پیر سپاه وی  
 بادست باز داده عناترا بر اهور  
 پیکان غنچه گشت ز سوهان باد تمیز  
 گلهای پیر کشید بسز بهر کار زار  
 داد آسمان زمین گمن را بقای نو  
 زد گلستان نشانه وی را خدنگ خار  
 صد نقش بست باد شمال بروی آب  
 صد نقش ریخت رنگ ریاحین برود بار  
 پر ز رو بیم گشت میانه های بوستان  
 پر ز روعسل و گشت کمرهای کوهسار  
 تا شاخ داد در دهن غنچه رنگ رنگ  
 باد از خیال خنده او گشت بیقرار



چون باد بر سر آمده سلطان بنجر را  
 از تنگ خار جامه تن کرده پاره پاره  
 گلهای کوزه بر صفت کاسهای سیم  
 پرگردد خوان زر زر خالص کنان نشاء  
 از کاس لاله خورد و مگر برگ کوزه می  
 کا فتند بهر طرف چو حریفان باده نوار  
 از بس که خون لاله بگردن گرفت کوه  
 پایش بگل رساند سرش گشت سنگسار  
 صد چرگ بر گشتاد در ناز بهر تقاش  
 بیرون کشید بنجر بیدست روزگار  
 داند بنفشه کوتهی عمر گل از آنکه  
 خم قامت و کیود لباس است سوگوار  
 مولیت سر بر تن سنبل و زین قبیل  
 موی نمی برد ز ستر زلف نمگسار  
 گنج ز دست در دهن نرگس خراب  
 شک نیست گنج را بخرابی بود مدار  
 صد خواب را از پرده عصمت بیرون نکند  
 سوری چو دور گردد ز بالای سر خمار  
 بالش گرفت خروگل بر سر پیر شاخ  
 بس اندوهان بخنده بیرون ریخت در کفاله

یک پاستاده کردش چون سلامیان  
 تیر و کمان کشیده و بیدست آن گزار  
 گستر و باد فرش ریاحین بروی خاک  
 و افکند باغ نطع ریاحین بشا خسار  
 از ابر غنچه کسکاک لعل دسیه زدند  
 تا شاه گل دهند بر سر بلند بسیار  
 بلبل که هست حاجب خاص از ادای فصل  
 جان بایش گوید برود دل خسته از شمار  
 مرغان بارغ را پس ازین سبق نو دهند  
 سلاطین از شنای سلیمان روزگار  
 خورشید بد رسایه و بد بر افاق رخس  
 جمشید ابر سایه و ابر فلک شعار  
 از فرا و ست بیغنه اسلام مستعین  
 و زرای اوست چشمه خورشید مستعار

---

یقین که روز جهان را نیامدست زوال  
 چو از کسوف برون آمد آفتاب جلال  
 غیث دنیا و دین سایه خداست که خلق  
 بد دنیا مد از بیم آفتاب زوال

بر روز جمعه بیاید استند همچو عسروس  
 برای شاه جهان شهر را بنویزد و مال  
 بقیه که مانند اشکال گردش گردون  
 بخود بگردش گردون نباشد این اشکال  
 چو از بلندی سر هاقیه شد از چرخ  
 اگر بگویم چرخ است هست نیست مجال  
 همی دهند بر پرده زهره را صد چیز  
 اصول راست چو گردید مطربان بمقال  
 در آورند همین بحر را برود و باب  
 همی کنند سماع حرام و سحر حلال  
 ز چرخ زهره پیستی همی کنند آهنگ  
 به بند مردم آهنگ چون سرو و شکال  
 بتان نادره مستند و خستران یدیع  
 همی کنند سماع روان جو آب زلال  
 غزاله چشم آن ساقی و شیر گیر شده  
 معنی لک که ندیده چشم روی غمخال  
 ز طبل شاهی آواز که بر می خاست  
 بشرق و غرب همی رفت در جنوب شمال  
 سپهر چون که بیاماست قبه گردون  
 سرودگوی دروزهره گشت ماه مثال



عروس مشرق یک چشمه کرد چادر روز  
 درون شهر فلک گر بود بروز ملال  
 کجاستاره بر آید چو ماه را خورشید  
 کند رسیه سپین خویش تن گل مال  
 جهان پیر جوان شد زریب آن زینت  
 ندید وقت جوانی سپهر مدغم سزال  
 زهی نشاط که آن روز عام شد در شهر  
 نبود عام بشهر اندرون بسیج احوال  
 سه آفتاب جهان است و ماه نوشه بود  
 که یک دو هفته کسی را نمی نمود چال  
 پس از دو هفته عیان شد تمام همچون بدر  
 کشید گردون در پیش او یک آن هلال  
 سبوتینه شکست آسمان چو شاه فلک  
 زمین ز جنبش قطب رکاب در زلزال  
 ز کشک لعل چو بنمود روی را بنمود  
 شده سپهر ز میدان سبز شال استقبال  
 برابر آمد این آفتاب و پیل حاجت  
 مر آمد از کرم و لطف ایزد معال  
 دیال باشد اگر گویم آفتاب در ا  
 چو او ثواب همی یابد آفتاب دیال

پیام ملکش هر بامد او از زرق خسرچ  
 قضا نویسد طغرای رود پیر مثال!  
 تیر چرخ نکو ملک او خطای غبت  
 خطاب شاه چو بنوشت بی خطا مثال  
 خدا یگانا از اندکی تکسر تو  
 سحر دان که همان بود در عذاب و نکال  
 هزار شکر خدا را که دیدم اندر باز  
 ترا کشاند خدا در ریاض فلک نهال  
 شمعان چو کعبه پرستند مال از مدت  
 چو آمدست جناب تو کعبه آمال  
 شود پیر از دروز نقرة نیای گل  
 بباغ بارد اگر ز ابر دست آب نوال  
 کسی بنالد بهر مثال و سیم اکنون  
 و گرنه بنالد گویئی بگیر سیم مثال  
 سفال و حل مرتنگه نمی شمارد  
 چو هست تنگ بعد تو در شمار سفال  
 خلق خواسته تا خواسته دهد اکنون  
 کسی که خواسته هرگز نداید یک مثال  
 بخت فتنه ز عدلت چنانکه پنداری  
 کنون بخواب نه بنید بعد هزاران سال

به پنج شاه شکستی زیشت میشان گرگ  
 به پشت میش شاه را کنون جنگال  
 چه کرد گلشن سی تو از جهنم کفر  
 بنان شکسته شد ندای شایلی مثال  
 ز تیغ نیزه ها بگیری آفتاب فلک  
 چه شاه تیغ ها بگریز بر کشد بقتال  
 اگر هزار چندست کی جمد آهوا  
 چه در شکار تو شیران شوند طعمه شکار  
 بدست یاری در بست دست یار گشاد  
 ز بحر دست تو شاهین بحری آن پروبال  
 ز باد لشکر تو جان دشمنان نبرد  
 اگر چه هست گران تر ز صد هزار حسابال  
 به پیش صف پیاخت نه ایشید شاهی  
 که مصاف و گریایید بصف نعال  
 عدو ز هیبت تو چوب خشک گشت و کنون  
 شود ز آتش شمشیر بند گانت نکال  
 میج عمدی و هر که از تو گشت کرد جهان  
 بگرد عالم بر خرنشانند چون دجال  
 چون مر نام تو دارد بقیه سلطان  
 نه از دهن بر دگر دوش گر است مجال



ویکه سیم ندارد بکن نفحص چون  
 تراست سکه ملک ای شه ستوده حصال  
 بحق دعایتو گویم کنون که حق ثنات  
 بسر نیارم بدون زبان زبانی لال  
 همیشه تا کی شه سبز چرخ گردون را  
 نشانهای سیاه شب است در دنبال  
 ز چرخ دولت تو باد دور چرخ مباد  
 دو دور باش جهانگیرش از زمین و شمال

له

صبح است و بر دریده صبا معجز زرش  
 و افکنده زلف شب ز غدار منور عمرش  
 شب شوخ شامدی که چون مجش ندیومت  
 زرین قدح قتاده ز جلیاب غیرش  
 خورشید زرقشاند بر اطراف بزم ما  
 ستان و باشما نه هندی بر ابرش  
 پرواز کرده سوی چنستان نسیم صبح  
 گوئی نشانده غایب تاب در برش

له در اینجا یک بیت افتاده

آبستن است آب که از دآفتاب زاد  
 وزنی چسرا بخون بر آغشته معجزش  
 سال به بسته زیور اقبال در میان  
 بگشاده بندهفت فلک بانگ زیورش  
 عکس پیاله مشک نشان در هوای صبح  
 معز هوا بسفته نسیم معجزش  
 دل خاک آن حریف سکر و ج دان که عقل  
 سرمست دل گران شود از نطق دلبرش  
 ریخی که بوی راح رساند بر روح ما  
 روحی شناس رایحه مغز پرورش  
 در بزم ماصلاهی صبوحی برآمده  
 مطرب نشسته خاسته ساقی برابرش  
 قزاق به بر کشیده زبان را بان مار  
 حرپاک ناب ریخته مار فونوگرش  
 این طرفه بین که مرغ مراحمی است بس عجب  
 پستان او دهان و دور و شیر اصغرش  
 جام است که در کف کرده اندرو  
 آن می که نیست کفو مگر آب کوثرش  
 گر عکس جام شسته در زند بچرخ  
 بر فرق خور و قایم دهد نور از مرش

برنقلد ان فلکند رطبه‌ای باطرب  
 باشد ز لطف فندق معشوق درخورش  
 قامت کشیده برصفت عروسی بلند  
 طوبی که پشت گشت بنزدیک عرش  
 گیسو نکند چون سلب هندوان سیاه  
 خون ریخته بحریده نرکان عرش  
 چون بر تنگافت حقه یا قوت گون سرش  
 در جان ربا نبرد بیا قوت اعرش  
 چشمش طلسم سای غمناکی که در شکار  
 فراق شد گشته ز بار غمناک سرش!!  
 چاه مقتدرش ذقن و ماه عارش  
 طوق عنیه بنزیر ذقن ماه دیگرش  
 نی نی که خود دران ذقن ساره چشم دار  
 جامی که مست چشمه خورشید در سرش  
 جامی ست ز آتش نرود از آب مافتر  
 لعل مذاب در دهن از آتش ترش  
 ساغر نهاده برید بیمای خویشتن  
 وز عکس او نگرید بیابان عرش  
 مطرب فلکند زلف چو هاروت عزیزین!  
 تا مید خود سوخته در پیش مزمزش



جنگی چو ماه و ماه جهان زرش بدست  
 جنگی فرا گرفت دو خرچنگ اتورش  
 گیسوی چنگ چون خط هند و سلسل است  
 در تن برون قناده حسن چو مسطرش  
 نالان چو طفل نای زبان درش و از ان  
 پستان مثال زان لب چون بسته ملدش  
 بر بطخرف زناخته جوشش در قفا  
 بالای هفت رود یکی ماهی زرش  
 دق دایره است چهار دهانست خنده در  
 دین طرفه نگر دو زبان بروهان درش  
 رگ برتن ریاب عیان گشته از هر رخ  
 با آنکه شد طیب طرب پیش نشترش  
 سلطانیا قدح بکف تست نوش کن  
 بر یاد خاک حضرت شاه مظفرش  
 دارای دهر خسر و کشورستان که هست  
 اغراسیاب بنده و جمشید چاکرش  
 اعظم غیاث دینا و دین غیب مکرمش  
 کنز غیب شد ممالک دنیا مقررش  
 آفاق گرده افسر و دوران رکاب او  
 دوران فلک ز پرده آفتاب و در برش

چون پنج نویه کوفت بنه چرخ دیدید  
 بی آنکه خواست خواسته هفت کشورش  
 دست دی است بحر دران بحر دشتان  
 شمشیر همچو قطره تنگ شناورش  
 چون برق خورشید بدفشید ز ابر دست  
 اقتد ز ابر صاعقه از ابر خجروش  
 اوراندگاه حرب تکاور به پیش خصم  
 وز پس جنبه وار سپهر معرشتش  
 بر عرش کرسی ارند او را سز و از آنکه  
 شد نه سپهر و هفت کواکب معرشتش  
 مرغیت تیرا که در آید به نیم دم  
 هنگام سیر بیفته خورشید در پرش  
 جوزاد و نیم گشت ز آسب تیر او  
 زان گفته اند خانه تیر دو پیکرش  
 هم بر مثال آب بلزد بباط خاک  
 گرد و چو گرم بر صفت باد مرش  
 بی ملک باد چهار اشب دهنه پرخ  
 از بیفته زمین چو جد کرد اسفرش  
 در سایه کلاه در اقتد چو آفتاب  
 از حد غرب تا همه اقلیم خورش

شیران غاب منقش میش لاغرند  
 آنجا که دم زند قدم عدل گسترش  
 پالوده بس که خور و خور و خور و خور  
 سر تا قدم بساند نشان معضرتش  
 طبعش که هست چشمت خورشید خاک او  
 تا بنیش هزار محیط مقررش  
 هر روز زاده واقعه دشمنش شنو  
 مردم زیاده قاعده دولت از فرش  
 بدخواه گرگ فعل که قلبی است کم بها  
 گد یوسف است باد وجود برادرش  
 ای خسروی که آیینه سبز آسمان  
 از زنگ بود کمر و ضمیر منورش  
 از مردمان که مهر سیاست بود سعید  
 بر حقیقت مراد نهند مهر اخترش

زمین مطلع بلند سخن نور می برد  
 مهر روز آفتاب ازین معنی انوار است

صبح از کین چورخ بمتاسا بر آورد  
 چرخ آتشین حجاب بر اعضا بر آورد



مستان ز جرعه غایب افشان کنند خاک  
 تاباد صبح غایب ز آبخا برآورد  
 پشت سیاه طره شب بشکند قضا  
 گردون سپید مهره دارا برآورد  
 از باد صبح خاک مطرا شود چو چرخ  
 زلف شب از دماغ مطرا برآورد  
 خفان آتشین کشد اندر تن آفتاب  
 پیکر ما طلائی شب تا برآورد  
 عشاق وار صبح دم سرد برکشد  
 چون شاهدان افق رخ زیبا برآورد  
 از خنده غراب جمد آتشین خروش  
 زین جناح پر که خارا برآورد  
 ساقی میان زورق زین کشد محیط  
 بس دست میجو قطره بالا برآورد  
 از اشک دختران صنب بجز گشت جام  
 زان وقت جوش لولوی لالا برآورد  
 مار است زلف ساقی و طاوس عارفش  
 قامت بخلد بنم چو طوبی برآورد  
 طاوس مار زاید هنگام زادنش  
 را خون مار زنده دبارا برآورد

گر خلق عصر در عجب آید عجب مدار  
 زان عنبرین مار که برپا بر آورد  
 خاکم به پیش آتش رخسار ساقی ای  
 که آب خضر باد میا بر آورد  
 از خون زنگیان زر آب تنی کجاست  
 کاتش ز تف پرخ معلا بر آورد  
 جدی که از قدح خط پر کار بر کشد  
 صد نکته زرش کف صبا بر آورد  
 دزدوش آتشین که رخ یاری که مذاق  
 طبعی بسان عطره حوا بر آورد  
 از گرمی طرب برخ دوستان عرق  
 جوئی که آفتاب ثریا بر آورد  
 فی قلعه قلعه از پی دست قدر دمار  
 از قلعه حباب بعدا بر آورد  
 از بینة قلینة فکن فضل پیکری  
 گر باد صبح لرزه بر اعضا بر آورد  
 خود را پیاده ماده معشوق زنده دار  
 زان پیش کت زمانه زماوا بر آورد  
 امروز جبرم بیزیم تا که ام کسی  
 پر زوز جبرم جای بفرودا بر آورد

ای کاش پیشتر ز اجل خاک گرد می  
 تا دوست جرعه بس بر ما بر آورد  
 در بزم بوستان نگران نغمه صلی ساز  
 مطرب نگر که ناخن گویا بر آورد  
 از نیم فرش بین که دو خرچنگ بر شود  
 داشت ده مهلال بغوغا بر آورد  
 آن قوس را چو مطرب غازی بر کشد  
 بیکان بدست بند و دیلا بر آورد  
 بی کلک لاغری عن ایشان بروی دولت  
 دوشیزگان بانگ دل آرا بر آورد  
 بر بطن طلم ساز ندیمی که از فنون  
 اشکم پشت و گوش خود از پا بر آورد  
 آب تنی چو مریم ز انجیل خون میح  
 از مهر رگش خردش چو قرآ بر آورد  
 طفلی بهشت تاف و گر عنبرش لباس  
 کز راه تاف بانگ دل آسا بر آورد  
 سلطانی از امجاد سلطان شرق و غرب  
 هر صبح دم ز طبع مصفا بر آورد  
 بازی زبان در از زبان مدح معان نمان  
 نوش و طرب نوش ز جاها بر آورد



خاقتانی از رخاک بر آید بصد زبان  
انصاف این قصیده را بر آورد  
طبع است سر بلند که هر صبح دم بطوغ  
در بزم شاه لشکر سودا بر آورد  
اعظم خدایگان سلاطین که صیت ملک  
بالای صفت سقف معلّا بر آورد  
تاینده باد نور جلالش ز صحن ملک  
تا صبح سر ز گشتی خضر را بر آورد

## المطلع الثانی

سلطان مع رخسار بصرا بر آورد  
وزحوت سوی صغر مللا بر آورد  
خورشید یکسواده بدر و سپاه دی  
چون زین پیشیت بره رعنا بر آورد  
گوی مسکندر از سر لشکر برون جمد  
و آفتاب سوی لشکر دارا بر آورد  
گردد نبرد گاه سلاطین بساط باغ  
در هر طرف هزار طعنا بر آورد  
تبرک چمن سنان طبع کشر رخاک  
باقلب دی نبرد بعدا بر آورد

خیل سحاب خیمه بعیوق برزند  
 وز دل بسی طناب بصره بر آورد  
 رعد از کیمین چو نای معنان برزند خروش  
 دانش بکام خویش سویدا بر آورد  
 مشک افگند نسیم ریاحین بچیب خاک  
 تا خاک بوی عنبر سارا بر آورد  
 از عطشهای خاک شود عنبرین دماغ  
 بادی که در دو صبح تماشا بر آورد  
 چوب چمن بعد قناری بدل شود  
 وانگه چو عطر خود دل آساید آورد  
 بنگر بران غدا بر سمن قطره های ابرو  
 گوئی که آفتاب شریا بر آورد  
 یا خود زمانه بیفته ماضی کند ز آب  
 پس بر بیا من ماه بعد ابرو آورد  
 گر نیت لاله قبله زرگشت بس که دید  
 آن آتشی که عطر مطرا بر آورد  
 سرود از نوای فاخته ربانگ بلبلان  
 از پیر رقص دست ببالا بر آورد  
 از باد صبح چاک زند آسپ خانه را  
 خاک آتشین حجاب بر اعصاب بر آورد

کوساتی غراب که مستانه برده  
 نوشی که نوش غم زول ما بر آورد  
 نوروز ملک عمر گرفت بزم را  
 نوروزی تمام ز صبا بر آورد  
 در صحن بزم بحسرت زین چو راهی  
 کوکام خویش یاد میجا بر آورد  
 روح الاین چون نقل فشانان بزمگاه  
 بیوه ز شاخ سدره و طوبا بر آورد  
 حرا شود ز پرده می دست ساقی ای  
 کز ناف جام لاله حرا بر آورد  
 مهد قینه سلسله عنبرین بحلق  
 چون هندوی اسیر نوایا بر آورد  
 چون عاشقی که تاله زند در فراق یار  
 دز راه دیده اشک مصفا بر آورد  
 یابیدلی که از لب یار آورد بیاد  
 خون دل از دهان بخت بر آورد  
 گوئی که اندر آینه زخمش شد عیان  
 چون عکس دوست صفت صبا بر آورد  
 مطرب نواز روح نواز شکیب درد  
 بر یاد ساقیان مه آسا بر آورد



ابر منانه است ببالین کهدر باب  
 بیمار و ارناله بر اعضا بر آورد  
 بر تار آفتاب پرستت هندوی  
 کز چوب خرقه سازد و آوا بر آورد  
 دوت بر مثال قلعه چوبین که دوت نواز  
 در روی دو پاسبان توانا بر آورد  
 سلطانی آورد و صد دوش بکف  
 دوز خویش بین که گوهر غمرا بر آورد  
 آب از رنگ رباب چکد چونکه این غزل  
 مطرب ز نوک زخمه گویا بر آورد

---

قلب خزان را شکست تا ختن نو بهار  
 قالب آفاق کرد جو شدن سر آشکار  
 باد برانگیخت رخس بید بر افراخت رخ  
 لشکر شب شد فرود صبح بهر آمد سوار  
 ابر بر اطراف چرخ گشت معین تقاب  
 باغ برادرنگ خاک گشت ملول غدار  
 فنیچ میدان باغ آتش پیکان منای  
 بغداد در زیاده خاک ز گل در ع دار

خسرو انجم ز حوت چون بکمل راند رخس  
 حامله باغ را طفل هزاران هزار  
 لرزه طفلان گل بر تن نازک فکند  
 از چیه ز آسیب باد پاک ز آشوب خار  
 جامه در آن گشت گل جا که زد دست صبا  
 رقص کنان گشت گل باز بشاخ چتر  
 لاله ز فیض سحاب رشته لولو بخساق  
 گل چو عروسان خوب مهر ترا در کنار  
 عرصه آفاق یافت از گلستان نسیم  
 صدف گلشن گرفت از رخ گلشن نگار  
 گشت غداری چمن همچو نگاری ز رنگ  
 یا چو عروسی که بست بر کف زیبا نگار  
 خاک چمن ذره ابر سر آتش نکلن  
 یا شود از دود آن بخیر بگری نثار  
 غایب عود دام در قدح افکن که باز  
 تخت زمین شد بخت عود مختار  
 قلعه غم قلع کن بر کف می گیر از انگار !!  
 ناف زمین شد ز بوی ناقه مشک تبار  
 تحفه ایام گشت موسم نور و ده باز  
 تحفه سلطانی است مدح شهب کامکار

مالک افلاک ملک قادر افلاک قدس  
 بادل اورنگ بخش خسرو اکلیل دار  
 وقت می است ایکنهار فاصه بعد سماع  
 چونکه شد از روی او مدم مشک تبار  
 رطل خوران باد را تحفه جان ساختند  
 شاید اگر جان کنیم تحفه خود را نثار  
 ساز طرب کن چو کبک خسرو سیارگان  
 از پی قربان بزم بزه گردون شکار  
 گرمی کافور عطر از تنف او یافت نور  
 قلعه سپین جام روی بلورین یار  
 از لب قرآ به خون در دل رطل افتاد  
 گره گره های در زبر رخ خود آشکار  
 جوش وی اندر قدح هست بر انسان که چرخ  
 کرد بر دی شفق عقد ثریا نثار  
 ساتی ما هست کو که عکس وی آنرا ببیند  
 عین خورشید روی طوبی جنت عذار  
 تحفه ایام گشت موسم نوروز باز  
 چونکه در اعضای خاک جان و آمد بهار  
 در نظر دوستان زلف عذارش بهم  
 سلسله تلاب در شعث پدیدار



باز خیال حریف در دهن بلبله  
 چون ملک اختران باید بزریرین حصار  
 صفوت ساغر مگند بر رخ ساتی فروغ  
 از تفت آن نور گشت عارض او میجو تار !!  
 چشمه کوثر ز رشک شعله دوزخ شود  
 گر سوی جنت برند یاد کوثر عیار  
 در زده ان قدح جرعه افتد بخاک  
 خاک شود از فروغ آینه تابدار  
 از مدد چیزها خاک چنان گشت مست  
 کز تفت خاک آسمان مانده اسیر خمار  
 در دوازدهان بزم صوت نو انگخته  
 زخمه در این طرب لمن بر آورد زار  
 در دوف چنین تهای گشته جهان دور دی  
 بود بر من را و پنجه زنان آشکار  
 بر بطن نالنده رازگ ز تن آمد بیرون  
 بس که وی از درد گوش کرد فغان بشمار  
 جنگ فنون ساز بین بر همه بیروشن پوش  
 گاه مسیری قباگاه پلا سین ازار  
 جنگی خورشید روی چون رگ جلش میان  
 زخمه زین او بر وزجا ها قرار

زهر بدندان کند ناخن خود را کنون  
 گر سوی جنگ آورد ناخن خود آن نگار  
 چون که بیچند تخم پنجه پیمان جنگ  
 زخم عشقش کند پرده دل تار تار  
 تالاب عشاق را روح نو آمد چو او  
 گفت بصوت بدیع این غزل آبدار

## المطلع الثالث

دوشش بضم دلم ز شش بملکیت یار  
 ضربت نعل زرش گرو جهان بر عیار  
 جست زلف دلم یک شتر روی ناگهان  
 نعل سمنش گذاخت از ترف آن یک شتر  
 من بهدف گاه غم موی شد ستم از آنکه  
 موی شکافد همین غمزه او وقت کار  
 رطل غمش را از لب می نتوانم گذاشت  
 گرچه دماغ دلم سفته شد دست از حصار  
 از سر من بر گذشت خون دل من چنانکه  
 غسل نمی ز خون در غم آن غم گسار  
 لشکر شترگان او بر دل من تاخته است  
 مورچه را کی بود پیش سلیمان مدار

از عوض وصل اوست با غم هجرم وصال  
 و ز قبل قدر اوست خون دلم در گنار  
 شیفته دارم دلی در خم زنجیر خود  
 تا شوم از بهر دل شیفته و بیقرار  
 گردل سلطانی است حاصل زلفین او  
 حاصل سلطانی است مدح شه کامکار  
 مهدی عینی حلال خضر کند رشکوه  
 دوده خاقان عصر تاج ملوک کبار

## المطلع الرابع

دوش به نزد میح بر سر چرخ چهار  
 درد تو آمد ز غیب مدح شه نامدار  
 ضابط اقلام ملک صاحب اورنگ تلج  
 ملک دی اقلیم گز تاج دی اورنگ بار  
 شاه غیاث جهان آنکه شود تیسرا  
 دز مگر کوه قاف در دل عنقا گذار  
 تاج ملوک کبار اوست و گرنی چراست  
 پایۀ اورنگ او تاج ملوک کبار  
 غنچه دست ولایت کار گرو کار دنان  
 جود جلال ولایت نامور و نامدار



ملک و ران یافتند از کرمش احترام  
 تا جوران کرده اند از نسبش افتخار  
 شفق کبود سپهر گشت از ان سر بلند  
 کن پی رفعت کند صحبت او اختیار  
 بسته بیک امراد میجو دو پیکر کمر!  
 هفت فلک در زمین چهار فلک دیوار  
 دیده خورشید را گل دهد آسمان  
 او هم صرصر گشش چونکه بر آرد غبار  
 هست امیری که نیست رخس در انعل بوس  
 هست دلیری که هست زخم و را پایدار  
 چون بسریه بلند بار دهد خلق را  
 ساعد اقبال راست نعل سمنده شش سوله  
 بازوی ایام را <sup>سی</sup> گشته آماجش طراز  
 صبح حاشش بکرب حرب زند صبح دار  
 پیر زده و سر زده دولت بد خواه او  
 بر زده از سر زده دش سر زده در پای دار  
 تافته او یافته است بر رخ و بر آستانش  
 تافته نور کمال یافته دولت مدار  
 باخته و آخته است وقت دلیر افکنی  
 تاخته بر روی خصم آخته تیغ چو تار

دوخته و سوخته است تا اوک بشیر او  
 دوخته رخسار ماه سوخته چرخ از شر او  
 سلسله زلزله است مردم از آهنگ او  
 سلسله لشکر را زلزله در کوه صارا  
 رفته و کوفته است پیش او فرس جسم  
 رفته را از مرده کوفته خاک از عذار  
 کاسته و خاسته است پیش کف در رخ او  
 کاسته دشمن نه بیم خاسته از دی و مار  
 میخ دش و تیغ کس هست کف ز رفتاش  
 میخ دش از راه بود تیغ کش از کار زار  
 در بر و در جگر نامح خصم و را  
 در بر آنراست نور در جگر او ستاره  
 بیخته و ریخته است بر سر و بر پای او  
 بیخته دوران صبا ریخته گردون نشانه  
 قاهر و نامر شده است خود بیساط جهان  
 قاهر بدخواه او نامر او کرد گار  
 مضابط و قابض بعد هست بکرم خدا  
 مضابط آفاق او قابض او روزگار  
 تاوک او کوه کاه خنجر او سوز و ساز  
 دشمن بیکار کور حاسد بی زور و زار

بر گذرد تیر او از دل خارا چنانکه  
 از ورق ارغوان بر گذرد نوک خار  
 گشت چو بر کوه ز وفات غیبان شد ز کوه  
 بلکه ز آسیب آن کوه فرو شد ز غار  
 رفت کواکب ز دست عرش در آمدن پای  
 داد عنان چون بر زم در دهن را هوار  
 قدر مرا غیر شاه باز نداند کسی  
 راست که قدر هیچ باز نداند حصار  
 منو بلیع شد ندانست کلکم از آنکه  
 ختم معانی منم ختم شبه شهریار  
 خیمه اقبال او تا باید نصب باد  
 کله زنگار را کون بر در او پرده دار  
 باور درگاه او دشمن بی پای دور  
 با در قیام درش دولت او پایدار  
 باقی و معمور باد خانه عمرش چنانکه  
 چرخ معر بقاء خواهد از و استوار

---

دست صبح اندر خم گیسوی شب افکنتاب  
 ساقیا بگشای از روی عروس می نقاب



جان صبح از مهر روز آمد بیرون بهر جنوط  
 باشد اکنون یاد را مشک خطا سودن مژگان  
 بسته ماند از دست او قرائت پنبه دهن  
 لطف کن از خلق او بیرون کش آن سگین طاب  
 تا اگر از صفوتش لب یس گره در همچو بحر  
 زود اندر گوشش ماهی بریزد زبای خراب  
 غوطه در ریاضت از مردم محبب لیک این عجب  
 غوطه در مردم خورد در بای من بی پای آب  
 دانگی گوهر بیرون آرد در گریادت نیست  
 رویستان در عرق سنگ گهر را از مآب  
 تا ناپدید چشمه روشن بیرون از ناف کوه  
 تشنگان محرم را در ده آن نوشین جلاب  
 ساغر از یکن ملخ چون شد متقره کوفت  
 از تف آن خط زین کافش شد خطاب  
 چشمه غورشید رویش را آب از پشت  
 چون عروس روز شد هشیار از منی خواب  
 خنجر نو روز می آید درون شهر باغ  
 خاک ازین شادی بروی آب می بندد چناب  
 به جای یک میت خالیت مرتب

پرچم سبیل کمان شاخ واسپ باد را  
 باغ دایم خدمتی محشید اندر رکاب  
 تخت بند آب تا آن ساق نیلوفر بود  
 از زبان برده خواهد ساخت سوهان آفتاب  
 می ندانم تا چه خواهد زاد ایشان هر دو باز  
 چون غزاله بر حمل خواهد نمودن ارتکاب  
 چشمها بر بسته بود و خفته آب از باد سرد  
 تیز شد خورشید اکنون چشمها بگشاید آب  
 آسیای گشته بود اندام آب از در دباد  
 از روانی باد ازین بس بکنند نام آسیاب  
 بیلان مست از افنون هوشیارش میکنند  
 شاهدستان که گشت از بادهای غراب  
 تو شدی گر باد بر اندام شاخ برهنه  
 ترقید آن موم در دغن چرب میدارد حساب  
 غنچه را بادست در سوزان گله گرمی نهد  
 شیرازی آرد فروگون بر آن رعنا شهاب  
 ابر خود بر شیشه های سبز زان ریزد تری  
 تا از ان شیشه نبات تر بیرون آرد تراب  
 عبر افکند ست اندر آتش لاله صبا  
 تا از ان گردد معطر شاه گل را شهاب  
 لاله کنا

تا برد تصدیق و بگشاید سر خنجر صبا  
 فاتحه خوانست اخلاص دل از بهر ثواب  
 بردلی بین در میان می آرد و میر می کند  
 گل که ریزد و زر که با خون دل آرد آفتاب  
 زانست آن دندان گل لعنت گو اندر دهان  
 برگ دارد و ایما بیرون بیند از دلعباب  
 سرگران باشد ز جام پاده تر گس را ملام  
 زان سریند و گشاده روز و شب ز پیش صلاب  
 پیرانه مادر می نماید بگفته زان خم است  
 لیکن این بین تاجیه خوش کردست گیسو را خفا  
 تا کشید از برگ تازه دسمه تر شاخ سرو  
 گر بود پیوسته همچو ابر وقت انشعاب  
 یکزمان صد ماه نوبینی بچشم از شاخ مور  
 روزی از بنام پیشت بنماید این معنی عجاب  
 ساقی می خواند صبا فصل التزییع  
 فضل کن بر من کن گزیده ای خواهم قباب  
 خسرو طوبی گل اندر جنت ما و انگس  
 فاسقان سرخوش کباب بی گنه اندر عباب  
 ناز شب کوری امان باشد مگر خورشید را  
 کش مثل تاب زن در چشم او آب کباب  
 له اضاف مرتب از روی تصحیف قیاسی <sup>له</sup> افتاده در خطوط



مطریا از میرسازت زهر نیدر ساز کشی  
 چون بسحر یا بلی داری بسحر دوت انتساب  
 نام بر بط عود دوت را بر سر آتش کشی  
 دوت حرارت دارد و گیری همی نبض بباب  
 از پی تسخیر مجلس سحر سازی می کند  
 ناخست از کار رود و جنگ بگشاید و هاب  
 زخمه تو نغمه داود از ان آموخته است  
 بحر سلطانی بمرح خسرو سلطان جناب

خسرو عالم غیاث الدین شد گردون جناب  
 این که بر مهر گردونی چون چرخ شد ملک رقاب  
 خسرو بیدار تخت آنکو ز دعوی ذوالجلال  
 دولت بیدار او با عقل گل بند و جناب  
 گر سخن پرند شکوه او ز کوه سر بلند  
 زیر سنگ آید صدای کوه را دست جواب  
 دشمن بحران زو پیش رضا و خشم او  
 ناور داز هیچ زو بحسین را در احتساب  
 را انداز بر آب ابرش یک براق چاکر شش  
 بر سر هر گام صد گنبد کند همچون جناب  
 تا فرد شاند عبا را سپ گردون گرداو  
 خشم باغی سازد از گل های چشم خود کلاب

گاه فنجییر از کسان بر اسب آهوزه کند  
 در دل کور از پیش خانه سازد شیر غاب  
 جزیره قوشش اسد کش کس که بیند گوزن  
 جزیره تیرش کجا غنفاش کجا باشد عفاف  
 چون شهاب رخ شسته آب شنا آورد پیش  
 بر دهر دم سایه رخس صدای صد شهاب  
 رفع شد دشمن ز فعل رخ نبضش گرچه نیست  
 نصب فاعل رفع مفعول آن سبب اندر کتاب  
 زخم گرزش پیل تا دید از مابیت میکند  
 همچو آب سوخته از سایه خود احتساب  
 در رود اندر شکم مانند دندان در صدف  
 مرهنگ بحر را از صدمه کورو رباب  
 از نهیب عدل او در کارگاه آسمان  
 هر شب انگاهمی کتان زرد با فند ما احتساب  
 رنگ بر دندی ذباب از طهره زین پیشتر  
 رنگ می آرند از ثوری زمه اکنون ذباب  
 ذکر قریش چون کنم کردی مکانی یافته است  
 کوه بادی کان و قارم و حاتم کشان جناب  
 دیده بد چشم گردون داماد بادام باد  
 چشم بد ما با هلال نعل اسپش اقتراب

ای که دریای کف تو ریخته است <sup>له</sup> حساب  
 وی شده از آب احسانت زحوب اندر ذفا  
 بس که اندر زمین بخشش شاه را خواست عین!  
 ساخت شاه از عین نعل او بم طوق گلاب  
 سرنگون ماند آسمان بر تخته خاک زمین  
 حرفی از جود تو نتوانست کار در حساب  
 از ایادی تو آبادی گرفت آفاق تا  
 بر اعادات تو از تیغ تو شد عالم بیاب  
 خود کی آمد بدردمانش تو بر درگاه دست  
 از پی بریدن نسل مخالف را شد آب  
 تیزی بران چو بران افکنی یعنی حیام  
 تری چو دران آوری یعنی در آب  
 آفتاب اربعه ازین گوید که را نم هر شبی  
 شاید از دزدیده گیرد تیغ شاه کامیاب

---

ای ایادی را بدست گوهر افزایت مآب  
 دی دفا گشته ز صف لشکر آیت نصاب  
 دست چون ابرت بهنگامی که درها بر کند  
 ابرتر دامن <sup>له</sup> جود تو شد از بخراب



زان گشاید باد هر دم قلعه‌ای غنچه را  
 گر حرام بسوزن آرای تو و دزد قتیاب  
 آب مروارید در چشمش فروز آمد بجز  
 کش زر جیره مرصع شد مروارید آب  
 یا و با بند می عجب اندر حداب اعدای تو  
 تیغ را افشند از ناگوهر نیزد در حلاب  
 بیش خسرو گر گذارد مدحت ای سیم شکوه  
 چرخ زالش کرد چون بر ملک خود افزایاب  
 بانچه شعری قریب است گشت اقلیم صند  
 باز اشعار طمیر اقصای ملک قاریاب  
 خاک یایم عنقر کل سپاهانی گشتند  
 گزند انگشت روح او درین شدای آب  
 خم ز بنودیت آب شمع رویش خون برینت  
 گر پی این فشد لپشت دست قانده خون ذهاب  
 باد لوح خاک را در سایه رایت مقام  
 رایت قدر ترا بر نه سترلاب انتساب  
 هر دو مکان بح صادق گویم از حیه کا بوم  
 کن بآمین امینان ای میحیا نرا حجاب  
 افق است این که از نی اقصای جان پوشت  
 از بس که سر بریده قلم جادوی گریست

می که گشت معانی ز صورتش مشهور  
 بیتی که گشت لطافت بطلعتش معذور  
 فراز عارضش منشور او بهسم گوی  
 حیات و موت فرا کرده اند شوب و شعور  
 چه بیوفاست که با چشم صد عتاب کند  
 گویا قدش نظری سوی عاشق بهجور  
 سه مانعت مراور که نزد ما نرسد  
 روا بود اگرش دارم اندران معذور  
 بیتی که در شب تاری شناسدش همه کس  
 که هست جبهت چون شمع او سر هر نور  
 دوم فراموش آن خلق را کند بیدار  
 چه بانگ زیور او افکند معالم شعور  
 سه دیگر آنکه جسد بوی عنبر از عرقش  
 چنانکه تازه شود منفر خفته را در بخور  
 اگر چه جبهت روشن پوشده از برق  
 و گر چه زیور نالای ز ساق دارد دور  
 نه دست و صف رسد در خیال آن عارض  
 نه چنگ و هم رسد در شکم آن منقوش  
 چگونه دفع کند نفوذ کلاب عسرق  
 چون نفوذ در همه عالم بغزه شد مشهور

نیم خلق میح زبمی نگریا او سست  
 که مغز خلق مطرا کند بوقت ظهور  
 چراغ چشم معانی و نور دیده فضل  
 که آسان کماست و آفتاب صدور  
 شریع مرتبه برهان دین و حجت شرع  
 که در لآلی احشاش مضمراست بحور  
 بوقت حکم تند چون قدم بصدر قضا  
 قدر امور و را چون قدر شود معمور  
 بر روزگار اگر افکند بخشم نظر  
 زهم گشته شود رسته سین و شمشیر  
 ز امر نافذ او ترک روز درنگی شب  
 همی روند چپ و راست چون مباد و دیور  
 بصححر که شرع کلک جادوی اوست  
 بر اهل تیغ چرای مویدهش منصور  
 ز لوح غیب حکایت چنان کند تماش  
 که از شمایل خسرو صناعت شاپور  
 دیان خامه کوین خطاز مشک ختن  
 هزار نقش بیند دگشاده بر کافور  
 برای بند گیش کلک در گلوی سخن  
 هزار سلسله عنبرین کند مسطور



مدام صورت معنی ز خط او روشن  
 چنانکه پیکر سیاره در شب و بجور  
 زهی ز محبت نام او سخن محمود  
 نمی ز عدلت شرفش جهان معمور  
 سیر بجزیب دولت صفوت ید بیضای  
 سبک پیش وقارت گران که طور!  
 بوقت جو دکنار محیط و دامن کوه  
 کند سحاب گفت پیر ز لولوی منشور  
 ز باغ محفل تو صد هزار نعمان پیش  
 که هست بوسن شان پیر ز لولوی منشور  
 چو چشم میرسد هر کس مقام که سازد  
 کسی که در نظر لطف تو شود منظور  
 نیت حکم روان تو در طبعیت خصم!  
 چنان نشسته که تصدیح درسد محمود  
 اگر چه هست بعد تو اهل فضل بسی  
 ولیک فرق بود از پلاس تا سیفور  
 بنطق چون عسلت گر شک نظر افکند  
 قد ز رشک در آتش چو فلفل زنبور  
 ز همت تو بلندی پرستار بود!  
 بسا که گاه عسل برتر آمد از جمهور!

نمی شود ز می نطن جام مدح تو پر !  
 اگر چه گشت دلم خون ز فکر چون انجور  
 سزد اگر بد عایت کتم چو خسرو شعر  
 که هست همت عالم همه برین مقصور  
 بقار ذات تو یاد ابدی که شود  
 چو صیت فضل تو شایع بده ز نفخ صور  
 چهار باش قدرت نقش گرد زوال  
 نگار خانه عیش تو پیر نقش سرور

---

دلم چو نامزد عشق یار خواهد بود  
 گمیزم از نظر اختیار خواهد بود  
 چو سایه خاک رخش بوسه گرد هم شاید  
 مرا چو مهر رخش بی کنار خواهد بود  
 نظر بخال رخش هر که می کند در حال  
 چو زلف در هم او بقرار خواهد بود  
 چه فرییش فزون می شود بسا میزد !  
 از آنکه پهلوی عاشق نزار خواهد بود  
 برای آن گل بنجار عارضش همه عمر  
 درون سینه مرا خار خار خواهد بود

مہ چار دہ رویت برامید لفافش  
 دو چشم من برخ او چار خواهد بود  
 درست شد کہ نصیب من گشت روان  
 همین شکستہ ولی زان نگار خواهد بود  
 یگانہ دوست بخوبی و تا خرید و را !  
 رمی چو خسرو بیدل صندار خواهد بود  
 ز آب روی کہ حاصل زدیدہ می دارد  
 چو روز راز دلش آشکار خواهد بود  
 سبک زمانہ عنای کران برون آید !  
 گردش بخت دستور یار خواهد بود  
 ابو المفضل خرم عالی محمد بو سعد  
 کہ خلق را بدرش اقتدار خواهد بود  
 پناہ ملت سلطان نشان موید ملک  
 کہ قمران صدر کبار خواهد بود  
 شکوہ صدر وزارت جہان عزو جلال  
 کہ جاہ دولت او پایدار خواهد بود !  
 قضا نفاذ کہ برو دشمنان دین مدعی  
 بعون بخت قدر اقتدار خواهد بود  
 کلام سفتہ الماس خاطرش بمثل  
 چو در تہیتی شاہوار خواهد بود ،



بروز بزم چو آب حیات در جامش  
 روان فزانی خوشگوار خواهد بود  
 بعزم رزم چو آرد بسوی مهره روی  
 دران معاش اقبال پاره خواهد بود  
 غبار موکب آداب توتیا بسپرد  
 چو کحل چشم ظفر زان غبار خواهد بود  
 ز می جهان معانی که چرخ را چون طب  
 ستانه در قصر مدار خواهد بود  
 کلیم خنجر و مهار و نون او توفیق بقیاس  
 تو آصف و جم تو شهریار خواهد بود  
 بسان روضه رضوان نجسته در گیتی  
 بنوبت تو بلاد و دیار خواهد بود  
 چنان فروخت رخ هر رای تو که به پیش  
 پیاده ایش مهر و شمسوار خواهد بود  
 بچشم حاسد کلکی که در میان داری  
 بجای پیلک جوشن گذار خواهد بود  
 تنی که خواست دلش راحتی خواهد خواست  
 ز رخ حادثه در زمین خواهد بود  
 کسی که همیو گل از شادیت شگفته نشد  
 بنفشه شان ز تعب سوگوار خواهد بود

همای وار همایون برای گرد جهان  
 که بازوی تو هم نصرت شعار خواهد بود  
 چو رای تست معین بحکم پروازی  
 مگو که ستم فلک بر چه کار خواهد بود  
 عدوت لازم بی آبیت ترسان زان  
 که تا ز چشم تو دوزخ شرار خواهد بود  
 بملک و دین نرسد هیچ زحمتی در بند  
 چو آنچنین ز خاست حصار خواهد بود  
 ز خلق تو که بر دوشک بوی از دم صبح  
 مشام اهل جهان پر بخار خواهد بود  
 اگر ز خاک بر آید چو آرد خط طری  
 بر آب گافد تو شر مسار خواهد بود  
 رسید قدر تو آنجا که غل مرکب تو  
 بگوشت چرخ درون گو شوار خواهد بود  
 پراکنده در نهد تن بعزت ذاتت  
 چو خاک در نظر عقل خوار خواهد بود  
 پیر از گم چه زبان هدف نیستان در  
 زابر جود تو دست چنار خواهد بود  
 بجنب زاده بحر گفت که پیش بهاست  
 ذخیره دل کان کم عیار خواهد بود

چو باغ ملک تو داری ز آب عدل درو  
 روان به هر طرفی جویبار خواهد بود  
 اگر ز آهن خصمت پیر کشد در روی  
 رسم ناک تو جان سپار خواهد بود  
 میون مسرع تائید را بگاه نبرد !!  
 بدست بخت جوانت بهمار خواهد بود  
 ز پیل مست پی تال مار کردن خصم  
 چو مورد در صف خیل قطار خواهد بود  
 خیزان بسوی حتم رود عددیست !!  
 سبب بشارت فتح استوار خواهد بود  
 کم شعار آتی که کان و دریا را  
 ز بدل عام میمنت یسار خواهد بود  
 ترا سخا چو طبعی است این توقف چیست  
 نظر بجانب من گذار خواهد بود  
 بقدر وسع شن و مدیخ تو گفتم  
 قبول کن که همین یادگار خواهد بود  
 طرب فراست شب و روز انکه پیوسته  
 چنانکه خواست دولت روزگار خواهد بود  
 رسیدن از سفرت فرخ و همایونست  
 سرور در محفلت بیشمار خواهد بود



قرین موکب نوروزم فیروز می  
معین ناصیر تو کردگار خواهد بود

مستی گرفت پیشه آن چشم پر خارشش  
 تا خار خار از جان زان شد که در گلستان  
 تا باغ حسن گیرد زهت فضا ستاده  
 افرودمهرش آن دم دل را که بی حجابی  
 آوازه بت چین بنشست بی توقف  
 از شب اثر نماند هر شام چو بنشاید  
 بگشاد فعل یا قوت از درج در خنده  
 خون ریز تیر عمرش زان روی شد که دارد  
 فلش گذشت از حد زان قصه عرض کردم  
 سلطان نشان ملک فر فرزانگی که آمد  
 نور و چشم احمد در مردی یگانه  
 آن عزیزین و دولت کز بهر فتح و نصرت  
 و آن آبروی عالم کاند هر هزار دیده  
 آن تهنیت صلابت کز غایت نهایت  
 هر سپهر تفره از رای روشن ۱۱ !  
 نعمت شده قرینش تا شب هفتاد و هفت  
 تا چرخ چون گمان شد حکم و اسرار

شد ختم جانفرامی بر لعل آیدارش  
 گل کرد پیر من چاک از رشک لاله زارش  
 سروی ز قامت او بر طرف جویبارش  
 بنمود روی تابان خورشید سیاه دارش  
 ناگاه چون برآمد از دم زنگبارش  
 برشش جهات گیتی ماه دو بهر رخسارش  
 کردم روان ز دیده گوهری رخسارش  
 دو نیم روز مسکن چشم سیاه کارش  
 بادادش ستاند ثانی شهر یارش  
 محمود سیرت او محمود اختیارش  
 رادی که هست دایم عدل و کرم شعارش  
 شمعان ز نند قرعه بر نام بختیارش  
 چرخ از پی تفاخر سرمه کند غبارش  
 زارست کار خصمان هنگام کار زارش  
 آب محیط رفته از دست کان یارش  
 هم مین بر پیشش هم پیر بر یارش  
 بنوشت تیر کاتب منشور افتد ارش

نامشهاست قدرش در پیش همت او  
 کوشید در محانی انیک بر نیک نامی  
 بشکافت دست دوران پر کیست زمانه  
 آمد چو صبح صادق در بندگی شه زان  
 لائق بملک دانی هست او از انکه دارد  
 در غلغوش جوینی یاسایه الهی !  
 برگ جهان باز زد این دو خم مبارک  
 در صف بندگانش تابا شد آسمان را  
 در هر زمان اینی لطف دلی نوازش  
 با خلق تلق نیکو در نطق داد بیزدال  
 تا قافیه ست باقی را اند کلام خسرو  
 در خور و عقل مداح مدحی چنین مرتب  
 او بخیار آمد مداح اوست خسرو  
 آورد که کافو پید ازین ملجای جهان را

چون دست دهر برافراخت از قرب  
 بر خاستم دماغ اسیرم خمار تلخ  
 ساقی در آمد از در حقی قدر بدست  
 دند و در گزشت خروش کیو درنگ  
 من چون چنان دو نقد بدیدم بدست او  
 از مهرهای چشم من افتاد مهر خواب  
 شیرین شده چون نخل زیاده میم لعاب  
 بر بسته طاق عجز از ابرو بر آفتاب  
 کندی گرفت خرقه سبز خضر خفتاب  
 در پای روز مهر فسادم چو ماهتاب



شد چشم من در آن صتم سبز پوشش سرخ  
 ی چون چنان بدید بخوشید همچو بحر  
 گاهی بقدر بنگ کمر بست چون قدح  
 بر دوزبان بر رخ نیک فرشته و ش  
 هرگز تو بگشت و نفع همچو اهل صوم  
 اصل تو در گیا دخران از تو دلفریب  
 زهری و سبز نام تر از هر خرد و گان  
 آب بر رخ ریختی ای گندم از تو به  
 صتم من آن که ثبت شدم در کتاب حق  
 نام من و مکان من از گردش سپهر  
 چون من عنان زبان بدعان اندون شوم  
 حاشا اگر تو در لب کس در شوی دهان  
 بنگش جواب داد که ای پو العجب خموش  
 یاری تو در زمانه چیه لانی و دم زنی  
 آنکس که در حدود تو یکدم بناد پای  
 آنکو عیدی تست بد نیا بود و نی  
 تریاک احقرم من دنی و مرد می  
 با جو دم رکام و با عیش هم لگام  
 از رنگ خوشتن یمن می کنم نعیم  
 من طوطی عمارت و بوم خرد و من  
 نه کن

کردم فراز دست بدان کیمبای تاب  
 بر جت همچو برق بر آشفست چون کباب  
 گر عقبه قینه شکست از در عتاب  
 زان آنکه سوی دیو زبان برزند شهاب  
 در لب زوندش پنج نگدش چون سلاب  
 لاف تو در صفا و دهان تو در غلاب  
 مستی دست خیز تر از کمال شباب  
 از زیب خور و دست طلب شد جو آسباب  
 هستی تو آنکه نام و ای صبح در حساب  
 خون سپادش آمد در طل فراسیاب  
 دند ان نیاورد که کند سوی من شتاب  
 روی تر ابله و دند ان کند خراب  
 بشوز گندمای بهشت آخرین جواب  
 گر محتب بدر روی و شرع در غلاب  
 از دست جو شرع بماند در التباب  
 و آنکو رفیق تست بعقی است در غلاب  
 از چشم مار دیده برون آورم زتاب  
 بار و ج هم عنانم و با عقل هم غلاب  
 و ز رنگ خوشتن بفلک میدهم غلاب  
 تو بوم و از امارت تو عالم خراب



چون بخلق سرنگم شیت گون قبا  
 من گفت کای غذای خزان چندا این دروغ  
 عقل از تو در تماشای روح مار تو در نفور  
 تو همچو دو دروی نداری هیچ روی  
 راه غناب رنگم و از رشک من ترخشم  
 تلخ شکر نشاتم و قارده ام و ترار  
 از طعنه جز تراب نیگیرم از تبات  
 در پای مطربان چون کنم چنگ خویش ساز  
 اندر دل زمانه زخم غیمه طرب  
 تسخیر نام تست ترا نام نر و خلق  
 بوم چو یافت شپش شود رویه نکال  
 ای از توانای بلبل را چنگ در گلو  
 بر سر باند کوزه ز دست تو دست محمل  
 من همچو شعر سبزم جانم بفرق تو  
 من نیست شاعرانه ام و لبس عجب بود  
 مالکی که از تو بلبل را زهره گشت خون  
 آب حیاتم اگر چه بظلمت نهاده ام  
 چشمت پرده ان و منم تو تپای آن  
 من در شگفت و آن دو مخالف بگفت گو  
 ناخن هیزدم که زیادت کنند جنگ

هر دم هزار سر خورد اندر گل گلاب  
 ای از رنگ یافتی پیراهن مصاب  
 در اضطراب راحت و روح اندر اضطراب  
 و ز من چو شمع پست نیایی بهیچ باب  
 در ناف خاک ریخته طفل غناب  
 تیغ گهر شام و قار و ره ام قراب  
 و ز جبره جز نبات نروپانم از تراب  
 در چنگ کون پشت در آید ز سر شب  
 در گردن قفین کشم بمنزین طناب  
 مقلوب نام من بهمان مر مرا خطاب  
 رنگت چه دید پوز کند ضیق ذباب  
 وی از تو خون فاخته در گردن غراب  
 کاند ز شرابه از دهان آتش شراب  
 موی بمن نمایی با صد هزار تاب  
 مانند من حبیب و شمع از چنان جناب  
 قانی که از تو سینه در اوج شد کباب  
 خضم اگر چه نیستم از خلق در حجاب  
 جسمت هر روان و منم اندر و ذهاب  
 گاهی خطا زین بد و گاهی از و صواب  
 انگشت اگر چه می نگزیدم از ان عجب

ایشان چون عکسوت ز رخ میزدند و من !  
 حرفی اگر بعد قی بجویم شود قبول !  
 او پوریشته آمد و تو دختر نبات  
 این گفتم و گشادم از ابرو هر دو عقد  
 از بعد جلوه خلوت شان ساختم بکام  
 گشتند هر دو جفت و بزاوند در زمان  
 تاج سمران علاء دول آنکه رای او ست  
 شیران ز بیم پنجه او اشک ریختند  
 بادست آن قدر دو جهان را که حکم او  
 از جلیت شکوه من اندر تعجب اند  
 چون افکند به پشت همایون همای زین  
 چرخ و چرخ و چرخ و چرخ و چرخ و چرخ  
 دیوانه خنک او بدل دیو در شود  
 صد سینه دخت زخم سناش که طعان  
 سلطانی است جادوی مطلق بر رخ او  
 بهر ز باد دولت و اقبال او کز دست  
 هر دعوتی که چاه ملک گویدش بصبح  
 زان دعوتی که او کند از بهر ملک و دین

بر روی دست میزدم از غصه چون دلب  
 گفتند هر دو کز سخت نیست انقلاب  
 ابو طرب نشان و تو چون نیست پوترب  
 بستم بر من شمع یکی عقد آن دو شب  
 کردم ز بان خویش شبستان دال حجاب  
 فرزند مدحت ملک مالک الرقاب  
 مصباح صبح دولت و مفتاح قیاب  
 ما را از رسم شست وی افکند در تاب  
 بستت با امور قضا و قدر به جناب  
 هم تعلبان اغبر و هم ضیغان غاب  
 هر دم هزار بوم کند تا برو نبات  
 در عقبه از عقاب عقابین او عقاب  
 چون او کند بگاه غریبت گران بکاب  
 صد صف درید صولت تبعش که ضرب  
 زین جادوی و لشش شده متوجبه قباب  
 اندر زمانه رایت شادی بانتصاب  
 ز آیین صفت چرخ روان باو متجرب  
 بادا بغیر منت آمین همه محراب

هر ز که گرد گشت  
 گل جمع کرد آن همه زرها بد فزا است



بیا که گشت شب تیره در جهان روشن  
 ستاره گشت چنان روشن از سپاهی شب  
 توان شمرد ز زلف سیاه توشب تار  
 بچرخ تو نظر افکن اگر بعر کسی  
 بمن گذر نفی باد و آرتا چون شمع  
 چنان شود ز تو روشن درون خانه که هست  
 خیال غم و دلم روشن شد در دل تو  
 اگر بهانه در خنده بخت ده دندانست  
 کند خیال لب لعل را اگر گردد  
 دل از خیال تو گردد بدیدان صفت که بعر  
 شمع اختیار جام ز دوده ز دوده ز سیف  
 کلاه چون بسرا بردهای مشرق را  
 پوشید بایست او نور در جهان فکند  
 چون نور صولت او در دما ز پانه زند  
 چو روز زرقم بر آرد ز فرق دشمن گردد  
 دل عدو که ز سمش چو عین تاریکیت  
 پوشانده در دل سنگین خشم که گس یتیر  
 هر آنچه در دل خست تیغ خاموشش  
 شود ز آتش اندیشه خشم خاکسز  
 کنم حکایت رستم خدیعت داستان

کنم ز شمع جمال تو چشم جان روشن  
 که چشمها شود از کحل اصفهان روشن  
 شد از فروغ کوکب جهان چنان روشن  
 ندیده باغ درفشان و گلستان روشن  
 کنم ز آتش دل جمله خان و محال روشن  
 میان آینه عکس ترا مکان روشن  
 چنانکه لعل بسنگ اندر دین نهان روشن  
 چو گمرا کندم مغز استخوان روشن  
 حکایت لب تو در ضمیر کان روشن  
 سخن ز نورشای خدایگان روشن  
 که ملک است از ان دوده دودمان روشن  
 ز ظل تکم او گردد آستان روشن  
 ز پشت گاو شود تا بیکمشان روشن  
 شود چراغ نظر از فروغ آن روشن  
 زمانه را نشود صورت امان روشن  
 کند بگاه طعان ز آتش عنان روشن  
 برون بر دزد پس پشت ناگهان روشن  
 کند بر روز و غار سر زبان روشن  
 چو صیقل کند آینه تیغ جهان روشن  
 چو از شمایل او گشت داستان روشن



و اگر بقصد در آید خیال پرده غیب  
 گداز شرم در اندام تیغ آب شود  
 هزار شمع شکر نیز قصد در شب خط  
 ز بس که چرخ بند روی بر درش گردد  
 گرفته خاک درش نو چشمها چندان  
 ز می سپهر جنایی که هیبت رفعت تست  
 ز رای روشن تو روی سرو مه تیغه  
 کند ز رای تو پروانه ضیاء خواست  
 کسی که روز وی از کین آسمان پیر است  
 دل از نیب تو خون کرد و جسم گریزی  
 خدا یگانا شاید که این چنین شعر می  
 در آوری یمن ز آنکه همچو تیغ یمن  
 بدین سخن بپای شاعری خود نیست  
 ز رنگ روی تریخ است همچو لیکن  
 بشعراشان بحریت خشک در شرم  
 سخن نشو ز معانی لطیف فی انه بحر  
 صداع چند دهم در دعا نایم شرح  
 همیشه تا بر سیمین آفتاب بصر  
 ز دود هفت فلک پارسوی بزم تو باد

اشارتش کند از ناخن نهان روشن  
 چو سلك خط کند از فلک در نشان روشن  
 کند نبات وی از عنبرین دغان روشن  
 ز نور دیده اش از خاک آستان روشن  
 که هست بر صفت دیده جاودان روشن  
 چو آفتاب در بین هفت سیلابان روشن  
 تر خاک در که تو چغم انس و جان روشن  
 سپیده دم که شود شمع آسمان روشن  
 شود ز پیر تو مهر تو در زمان روشن  
 کند ز دیده به پشت روان و دل روشن  
 که شد بلند تر از فر فرقدان روشن  
 میان اوست پیر از گوهر و گران روشن  
 که همچو آب روانست چون روان روشن  
 عیار هر دو کند سنگ آسمان روشن  
 معانی است که گردد ز ترجمان روشن  
 گداز تاب شود فی زربان روشن  
 که عین آن گدازم چون رخ جهان روشن  
 نماید از پس این ستر پیکار روشن  
 بشکل شش چمت و هفت بوستان روشن

## از بهر روی و موی دل آویزان صتم شانه زمانه و آینه مهر منور است

ای بسته ماه روی تو مهر اندر آینه  
بفشاند مشک مویتو از شانه گره ماه  
در موی مشک نفوذ تو تا فاختن  
از موی تو چو ماه شده نافه شب نشین  
هم شانه لغت مویتو خواند مهر دل  
چون موزنی بشانه نئی پیش روی از انت  
شانه ز روی مهر فرات آن شگفت دید  
شانه چو موی کرد ز ماهیت بهر دور  
وی مهر ماه شانه مویت بخند تا  
وی مهر ماه روی که از موی چشم تو  
تا شانه را بمویتو جاوید زو بر شک  
از بهر موی داوریتو ای شاه مهر بان  
آن شاه میر تیغ علاء دل که هست  
موی اگر بشانه دهد ماه را به سحر  
اپش بر روی موی کند شانه در لقب  
تن موی شانه چوب شود مهر و ماه را  
موی زهر می نبرد تیغ ماه روش  
تا مهر و ماه شانه مویت کس ندید

مویت ز شانه ریخته عین صبر بر آینه  
بنمود عکس روی تو مهر اندر آینه  
بر روی به صفای تو مهر آور آینه  
وزادی تو چو مهر شده افروز آینه  
هم وصف ماه روت کند از بزرگ آینه  
روشن چو مهر و ماه بهر کشور آینه  
بر ماه موی رشته و بر عینر آینه  
رو در شکم نهفته ز غیرت هر آینه  
هر ساعت از نمک نکند بستر آینه  
شد بر بنفشه شانه و بر عینر آینه  
روی چو مهر ماه بجاکستر آینه  
کرده زد دست شانه روان خنجر آینه  
در موش ماه شانه بروش اختر آینه  
مهر را کند چو روی دی اندر بر آینه  
بند ز مهر و ماه چو بر پیکر آینه  
چون روی خنجرش کند آهنگر آینه  
در وصف او چو شانه زبان آورد آینه  
از خنجر دور روش منور تر آینه



مومی ز تیغ شانه درش یا بدار صفا  
 ز بید شانه تیر را روی مهر و ماه  
 تیرش که دام ماهی گردست روی مهر  
 بر مهر و شمش چو میان دو شانه موی  
 از ماه روی مهر ضمیری که شانه را  
 موی ترا میر زند شانه مشتری  
 بینی شانه بر شکند مهر و ماه را  
 درگاه شانه کردن مهر رفت دید  
 بانی اگر در آینه رو آوری بمهر  
 خصلت چو موبشانه ز دایز رخ دوش گفت  
 آری چو موی شانه کشان مهر و ماه را  
 خود مهر و به شانه و موی نیر ز دست  
 بر موی تو چو مهر کند شانه تانشار  
 خسوز روی مومی شگافی چو شانه گشت  
 تاروی مهر و مه نبرد همچو من زبان  
 می خور بجام مهر و مه از ساقی که کرد  
 چون موی چنگ شانه اسپر تو مهر و ماه  
 از دست بخت شانه دولت بموی تو

هر آینه که هست درین شعر بر خیال  
 بالا ترا است ز آنچه خیال سکنه است



بینی چو روی روشن خویش ازهر آینه  
 مست از فروغ فتنه آینه پیکرت  
 گشیش روی آینه داری شو و پدید  
 روشن تر است روی تو چون در عرق شود  
 آینه آب روی دهد آدمی بباد  
 چون رویت در آینه بینم روز و شب  
 اشکم درون چشم و خیالت درون اشک  
 جانامتاب روی و بیا در بزم از آنکه  
 زان روشنست روی نماید که روی را  
 در غم فلک سپاه ضمیر ترا که هست  
 اعظم غیاث و بنیادین کار جبین او  
 از عکس رای ساز و سازد آسمان  
 تا عدل او گرفته همانرا چو آفتاب  
 در خجود و روشنی یکی رود و نه  
 از تیغش آفتاب رود روی تافته  
 چون شانه شلخ شلخ کند ز زبان تیغ  
 بدخواه را بر آینه زانو است سر  
 تیر از نند بر آینه روشن برون برود  
 شاهها اگر در آینه بینی ز عکس تو  
 شاهها بخاک پای تو بینند روی خویش

آینه در رخ تو رخت اندر آینه  
 فی بلکه هست فتنه آن پیکر آینه  
 آینه در رخ تو رخت اندر آینه  
 روشن نباشد ارجه چو گرد و تر آینه  
 گر لطف عارض تو نباشد در آینه  
 ز آینه روی باید مارا هر آینه  
 در آینه است گوهر در گوهر آینه  
 گاه از گبی کند ز مندر بستر آینه  
 هرگز متافت است ز خاکستر آینه  
 بهر عروس مدح شده داور آینه  
 برداشته است نسوخته ماه و خور آینه  
 از بهر هفت تا فروزه منظر آینه  
 بر رنگ چهره گشت چو اسکندر آینه  
 گرد چو آفتاب منیا گتر آینه  
 چون پشت بخورش کند آهنک آینه  
 ز انوی خصم راست ز آهنک آینه  
 ز خشم زبان خجرت بر سر آینه  
 که غرق آفتابست ز پانا سر آینه  
 اسکندر می پدید کند و دیگر آینه  
 کان خاک شد ز نور حبال و تر آینه

زین آرزو که دست به پشتم زنی نگر  
 زین روی پشتم کرد لبوی ز آینه  
 بشنو که گرد خاطر خرو بمسح تو  
 می خواهی عجب که پیروز نیکی  
 هر تیش آینه است یکی روی نه درو  
 لطفش گرش آینه معنی سخن به بین  
 ز آینه ثبات شد این شعر بر گهر  
 تا آینه بصدق وصفاروشن است نیز  
 باد آسمان ملک فرارایت آفتاب  
 وز آفتاب روی ترا در خور آینه

### تأمل موی هست کو ابر اندرین شکر آن مور مو بر رویه بین تاجیه شکر است

خطت مشک گردمه ز خط مورایت هم موی  
 شدم چون مور مو پویان ده صبحان تا ترا دیدم  
 اگر موری یربیند موی آن خط چو مور تو  
 خطت مور سه نام موی زلف تو چید چون ماری  
 پیران موران و مارا نت فونی خوانده بر میوم  
 دهان کو چاک ترا از موری ولی در دشت کم موری  
 لب تو شکر این موری دبا آن مور دل دانه  
 دل چون مور من گشت آبخان در سایه موت  
 من آن مورم که در وصف تو موی میشکافم  
 له افتاده

شده از بهر آن مودان مشک افشان قمر موی  
 بر اطراف قمر موران و در طرف کمر موی  
 شود آن مور را از رشک اعصاب سر موی  
 بکام ما چون مورم مده کن رحم سر موی  
 شدم من مور و موران سانیامد کار گر موی  
 میان لاغر تر از موی و گو می بسته ز موی  
 بگفتم صد سخن مور دمی گنجد مسگر موی  
 که ادا از روی ناچیزی کند صد خانه پر موی  
 زبان مور خود بین گر ندیدی بر شکر موی



سخن چون مورد و مویار یکتر اگر چه یاد است گفتم  
 منم آن موی طافت که همچون سیم شد و بوم  
 چون صد مورد نتواند که موی کم کند از تو  
 من آن مویم که گشتم بی سپر چون برگد ز موی  
 دلم مورد ز موتیو مرا طعن از سر موی  
 چو مورد در صد زبان افتاده ام از دست موی  
 مرا جانیت همچو موی روشن چو موی از هجرت  
 چو تو بر سر منی دستم منم آن تا جور موی  
 چنان کردند جای تو از آن خط زیر مهر مویم  
 ز یکو نیست در اعضای من بی طعنه موی  
 دل و تن مورد موی دارم و از نیش مورد غم  
 علایق الدین که عالم مورد و مو آید بچشم او  
 نشان آید از ش موی و خمش بی سر موی  
 دهد موی ز عدل او خمی را راه بر موی  
 اگر موی ز امرش سربتاید خصم چون مورش  
 سلیمان را اگر موی بیابد موی از عونت  
 اگر موی ز پیکان تو موی بهره بر گیرد  
 و گرد مورد در موی ز سر احسان منی چشمی  
 بنوده پیش موران درت هم کمتر از موی  
 عدو موریت موی اعضا چنان در انکس داند

نشد کاری چه بار و گرد بر روی خیر موی  
 درین مور غنی بنگر ندیدی گرد زرد موی  
 ز موردان که بود ملک سلیمان را خطر موی  
 ز آزار چنین موی نگار را بر گرد موی  
 تنم موی دهن مورد غم از خم به سر موی  
 اگر چه آید چنان مورد که تا یم در نظر موی  
 یکی بنگر که چون ماندست موی بسته موی  
 چو تو در بر کشی تنگم منم آن عبانور موی  
 که موی سر بر آرد بر کند از من اگر موی  
 ز یک مورد است اگر احوال من پرسد خبر موی  
 چنان گشته که پیش تیر شاه داد گرد موی  
 چنین صد مورد و مورد از تن او زیر مهر موی  
 نگویم بی سپر موی که هست او بی سپر موی  
 کند موی ز عون او نمی را راه بر موی  
 بیفتد و کترین موی و را در مختصر موی  
 کند اشکال پیلان مورد از یار یکتر موی  
 بدو نیمه کند آن مورد از خم تیر موی  
 نگنجد خانه در موی نیاید خانه در موی  
 بنوده عدل چون موتیو از عدل عمر موی  
 که مانده در و حل موی و پاخود در خمر موی



خداوند سخن سلطانی که موی خود  
 تن چون موی من ز دست از نوک قلم موی  
 خطم مودست و معنی موی خشک آورده اند خط  
 چو موی و موضع و لا غرم لیکن بدج تو  
 شهاب همزه در موی گفت شخرب تر  
 چو من موی کجا موی بجا پای او ماند  
 و لیک از راه گستاخی موی آوردم  
 الا تا موی و موی باشد اندر عالم هرگز  
 خودش همچو موی باد و موی بخت

بر حرف این صنم کسی انگشت چون نهد  
 کش صد هزار مبر سر انگشت مضراست

چون بر رگ چنگ آوری ای زخم در انگشت  
 رگ راست بند بر صفت چنگ نگارم  
 تا غزه خورشید فروغ تو بدید است  
 هر جا که نگار نیست شود بسته دست  
 از حس تو گریخت در آفاق قیامت  
 خون دل من ریختی و از خلق ترسی  
 بس دل که بدون آورده از حلقه هر موی  
 گیسوی تو همچون خط خواجیه است که بروی  
 فرزانه عین پر دل و دینی که بخواری

هر دم شود از تری چنگ تو ترا انگشت  
 از قول مخالف من ای زخم در انگشت  
 سر مه نکتد روی بسوی قمر انگشت  
 روزی که کنی بعل بها از خضر انگشت  
 چون میدهد آخره کنایت خبر انگشت  
 در دست نگه کن که چه بعل است انگشت  
 در ده زلف تو یابد اگر انگشت  
 آسان نتواند که هند بر سر انگشت  
 بار در گرا حسان که طرف بخت ز انگشت

بحر از بن دندان شودش بنده صد فرار  
 مدح مجرمو بیست عیان بر کف هر دست  
 از بندر امان یا بدانی یک نظر انگشت  
 گر بکنظر از لطف بر انگشت گسار و  
 هر روز شکسته فلک بد سر انگشت  
 از بهر برانداختن دشمن جا هوش  
 وایم ز پی خدمت کلک کمر انگشت  
 ای تیرش کوئی که ببینست چو جوزا -  
 بر شیره شیرین شده چون شکله انگشت  
 کلک تو نیایت که هر دم در لطف باش  
 محرم شده بر از قضا و قدر انگشت  
 در صحبت کلک تو که غیش همه صحر است  
 صد معنی چون موی پیچید بر انگشت  
 از نوک قلم طره خطر را چون راست  
 مردم کشد از کام و زبانی دیگر انگشت  
 سلطان اگر دست بر آرد بد عایت  
 تا بر سر انگشت بود بارش ناخن  
 شانه میان دل سخت جگر انگشت  
 امر تو چنان باد که گر حکم کنی دست

ز نند ماه و شان بر رخ حنا ناخن  
 کند خضاب چو انگشت خویش با ناخن  
 مر از ناخن عشق تو روی دل خسته است  
 نمودی از سر انگشت خویش تا ناخن  
 خضاب کرده انگشت را به خون دلم  
 گر استوار نداری برین گوا تا ناخن  
 مژن بدیده ام انگشت تا ز خار مژه  
 نمادی ای گل مقصود در غنا ناخن  
 ز لب که در غمت انگشت در دهان ماندم  
 گم بگذرد انگشت که جگر ناخن  
 چنان شدم که جوی دست اگر بروی نهم  
 مفر از ناخن در چشم آفتاب آید  
 کنی اگر از سر انگشت ماه را ناخن

برای آنکه تو بامن خصومت انگیزی  
نشست در دلم انگشت ای نگار چنانکه  
گزیده عرو دل آنکه دست او ز خدنگ  
در آن زمان که کند دست او ز رافشانی  
بمشک گزنده انگشت خشم گرد و غرق  
بپیش مرتبه شعر و حکمتش حایبند  
در آفرینش برداشت خانه سلطانی  
همیشه ناک بود ساق را بکعب وصال  
کلبه مخزن مفضود یاد انگشتش !

دو دست می نبرند خصم بر جفا ناخن  
پنجم دشمن مخدوم کرد جا ناخن  
زیاید از سر انگشت ماه را ناخن  
شود ز پیر تو انگشت کیمیا ناخن  
بر آن مثال که در برگ کند ناخن  
ز رشک بوعلی انگشت مشک ناخن  
عبیر ریشد انگشت مشک سناخن  
مدام تا سر انگشت هست با ناخن  
دین سخاوت و گنجینه عطا ناخن

بود دلها خم آن زلف معجز بار است  
مردم دیده تدیده است در آفاق چو تو  
گل که صدر روزی نگو بر سر او میگرد  
چشم من قننه رویتوشده بگو نبسته  
از تو بر دل همه جور آمد و از بهر دعا است  
نیشگر گرسرو پای کمسری می بندد  
وز باز تم کمری در صفت دندانست  
اختیار دول آن اختر برج ملکی !!  
هست تخمین کاشش بلب پیر فلک  
نیغ او زنگ خطا ز آینه دل بزدود

شود جا نهادم آن لعل طبر زو بار است  
گر چه در زر گس جا دوی تو مردم خوار است  
پای حسش ز زر چون منت برقرار است  
فتنه ای کانی بی نیت همه شب بیدار است  
این دل خون شده با آب دو چشم بار است  
بهر آخر است که او بنده آن گفتار است  
راست چون تیغ ملک پیر شهوار است  
که ز شاهان اقالیم جهان مختار است  
هم برافان که زه اندر دهن نوار است  
قطره آب نگر صیقلی ز نگار است



پیریش بدل دشمن از ان می شنید  
 گشت عدلش بجهان چون رخ خوبان روشن  
 ای سکندر ظفری کاینه شمشیر است  
 خدکیا تیوه بنزدیک بزرگان عجم  
 گوهر صیقل و پولاد تنی صیقل بد  
 در دل شیر و تن پیل نشست است بنروز  
 بر تن شیر و تن از خم خدنگت زهر است  
 تا بهار کرمت شلخ سحر را بر داد  
 هر که رخاک شتران میشود از بی برگی  
 بدر عهد بسکونی بسر خلق شتر  
 کار معنی جهان از کرمت با نظم است  
 من که سلطانم و مدح تو سر دارد شعر  
 چند تصدیع نمایم بدر از می سخن  
 باد و در ان تو تا جام قمر در دور است  
 این شعر که نرمی روانی بر آید است  
 چون آب خویش که بسر زردال تراست

ما بزرعلی تو گوهر درفشان آمدست  
 ظلمت کیست و روشن شدست اندر جهان  
 چون که ایمان در دی آمد کار زلف کافورست  
 در دی پر شور و شوقان خیالت جای نشست  
 جزع من ز ان لعل پر گوهر درفشان آمدست  
 ز انکه شمع دل در دیسار پنهان آمدست  
 ای عجب کار بست کشن تکبیر ایمان آمدست  
 طرفه کاری بین که در آتش گلستان آمدست

ذکر بالای بلندت کرد تو انم که آن  
 تا پریشان کرد در و لعل و دوستش بخود  
 کلک او چون سر زده و ظلمت اند خنجر  
 دشمن شمشیر آسایش دشمن ماه و سال  
 کارگر نباید بر وز زخم عدد و چون بیهوش  
 خصم زین شادی که جان در پای او خوارم قتله  
 ای زیانت گوهر افشانه بلفظ فارسی  
 ناظر کرد دست در فضل تو از روی قیاس  
 هر که خود را بر تو بندد و چون کمر از افتخار  
 و آنکه نتوانست خندان دیدن رویت مثال  
 هر کجا خوان توالت را دهد گردون صدا  
 هر که از افلاس بر تن جامه چون گل پا داشت  
 نقش زربخشیت بنشت است ز گیسو باخشم  
 شاید از نازل شود در شان تو آیات لطف  
 هر مدحت در ضمیر بنده سلطانی نشست  
 هر چه در مدح تو گویم راست محکم شعر من  
 بی غلط در خوب مدحت نیست شعر من از آنکه  
 هر چه در مدح تو گویم بر بصیران سخن  
 چون فن مدح تو نتوان کرد دادا گویم دعا  
 تا دعار اهر سحر در عالم کون و فساد

مستحان از خدمت مخدوم گیهان آمده است  
 در پناه لطف او گوهر گریزان آمده است  
 گویی اندر حبست و جوی آب حیوان آمده است  
 راست مانند گمان بر خوشی بران آمده است  
 عون بگردان جوشن و مانند خفاش آمده است  
 بر سر نطع سیاست پای کوبان آمده است  
 یارب این شمشیر هندی از خراسان آمده است  
 چرخ را از حیرت بسیار دوران آمده است  
 گوهرش از آب روی خویش خشان آمده است  
 غنچه دارش پوست بر اندام زندان آمده است  
 شهباز و سوس فردوس گیسو زان آمده است  
 از بیم خلعت او را زرد بدامان آمده است  
 خلق می دانند که او معلول بیرقان آمده است  
 چون تو احمد سیرتی و بنده حسان آمده است  
 همچنان کاندرد در هماره سلطان آمده است  
 زان بلند و راست همچون سروستان آمده است  
 همچون ترغیب از سر تا پایان آمده است  
 کافر نیست ران در خور دوزخ شایان آمده است  
 کان بآمین ملک مقبول بگردان آمده است  
 کام از باب صلاح در پند یون آمده است

چون دعار خود بکام دوستان باد او خصم همچنان دور از تو کنز لاجول شیطان آفت

برون رود و دیدن این شعر از آسمان

شعری که بر سپهر بلند است و از هر است

دهند ز رزدل و دیده تر گس و شمش  
 بگو لاله گرفت سنگ در دامن  
 ره بردن شدن خویش کم کند بد هانش  
 چرا بسمر معلق شد دست چون هاروت  
 چرا بیانش بر خود چو موی می پلچید  
 بیام دیده بر آید خیال رویش را  
 نه گریه گواهر چشم چرا شود پیدا  
 سرتک من که روانست گواهر افتان هست  
 سپهر عز و علا شمس دین دود که هست  
 بچرخ آینه و شش هکس رای روشن است  
 مجلس آورد از بحر جام را بر کف  
 ز خطابه شعبان کلاک او صد سحر  
 ز سر بلند می بر تاج شاه پای نهاد  
 سخن چو یاد کند کلاک او سحر یا باد  
 چو توک بنده او در ره خطا نرود  
 پیر قدر را خاک در توان گهر است  
 ز توک خامه تست آفتاب را تیزی  
 کند چو باد صبا و صف غنچه و همنش  
 که تابینه زند پیش بیگون سمنش  
 اگر نه خنده کند رهنمای سخنش  
 اگر نه بابل کشمیر شد چه زفتش  
 اگر نه است کند آموخت زلف پر شکفتش  
 به میخهای مژه بسته ام ز خون رشتش  
 جوی بیش خور و آن مست جستم بر نقشش  
 تناسی بر کلک مکرم ز منش  
 میان سبند فضل دانه حسنش  
 که کرده اند خطاب آفتاب تیغ زنش  
 بینم جبرحه شود دور چرخ مختش  
 ز سحر صید بیضا است اندر آستش  
 بسلاک لفظ در آمد چو لولوی عدش  
 ز خاک اگر چه که باینده راه گشتش  
 چرا نه پیش بود یار نافه غنش  
 که ربع مکنون گیرند ثمنی از سمنش  
 بوقت تیغ زنی زان می بود منش



فلک شعار اور شعر بنده سلطانی !  
 بدین صدر بلع که دادم چو عذر نتوان خواست  
 نظر گار دوده انصاف هم ز خویشتش  
 نمد شنیده گل چستره لعل را بر سر  
 و عاقل که کند مستجاب ذو الخش  
 چنان سپاه شکن باد حرب به کلاکت  
 ملاحظه بود بند دینزه تا و ز نش  
 که سر فکنده بماند حمام سر فکنش

هر دم شد ست در دل کان لعل خون آب  
 زین باده کز قرابه چرخ مدور است

زوست این گریه جام و شیشه گون و ساغر  
 بخون خویشت چون قرابه بسته ایم مگر  
 زمانه سفله نواز است و دهر عاقل سوز  
 ستاره دشمن فضیلت دچرخ خیم هنر  
 چون موم نرم شد هم از سپهر پیرو نه  
 ازان همی گزم انگشت همچو خاتم زر  
 مرا ز خوان نوازش نواله ای نه رسد  
 که چاشنی نه بود در دی از کباب جگر  
 گهی چو چنگم ازین مدرک مخالف ساز  
 که پشت کور درک خشک بپیم در سر  
 که از جفاش چو گل غار می کشم زین روی  
 بخون و خاک درم میجو لاله احمر  
 شدیم از ترستی بروی می غلطد  
 چنان مجلس خود خور و پیر ز خون ساغر  
 از پیشینه ندادم بدست بر همه خلق  
 گویان چو زینق از نم لبیک چو خاکستر  
 بدار ضرب جهان میخورم چو سلطانی  
 هزار طعنه ز انبای جنس خود بر سر  
 ازین کشاکش دیوان خط امان یابم  
 بعارضم کند از ناظر زمانه نظر  
 توام کلک و معانی عسیر و دولت دین  
 که کار خانه وین را از دست کرد و فر  
 همای صمت او بیفته زمین دارد  
 چو آفتاب فلک زیر سایه اسپر  
 وز وجود افتاد زین دولت و جاه  
 و قار او شود ارکان ملک را نگر  
 ز رشک مشک در اندام ناله خون گردد  
 که از شامه خلقش جوی به بیند اثر

نسیم خلق در اگر صبا بر دینچمن  
 گراز سخاات نیاموخت پیشه دست  
 زبان بوصف نوازش چو خصم او عاجز  
 بوقت عزم چو آورد و دو پای را برکاب  
 ز فعل مرکب او نسبتی گرفت از ان  
 ز دست دست بفراک صیت او خورشید  
 ز امر نافدا و هر زمان ثوابت چیرخ  
 ز رای روشن او روی مهر را تورست  
 بطلحتس نزد چشم خصم ز انکه نیافت  
 ایامحیط ضمیری که اندر ایامست  
 صدور را چو پیر بامداد یاردهی  
 ز راه روزن از ان افتد آفتاب بلند  
 هم از علایق اقبال نردبان سازد  
 بچشم کلک تو گردد نهانها روشن  
 بوقت قلعه گشاهی ملوک دین سازند  
 زبان کلک تو داند انهای تیغ شکست  
 بروسیاه کلک تو آبروی جهان  
 خط تو گرنه عیبه و سان فضل را نهفت  
 سپهر قدر را از مدت نیست تمام  
 ز راه لطف غم خور تمام کن کارم

ز علت یرقان یا بدایمی عسبر  
 چرا گل ازین دندان همی فشانند ز  
 همان ز ماه کمالش چو رای او انور  
 دید ز غاشیه دین یسار آسمان افتر  
 ز اختران بتگ و پویه سابقست قمر  
 بخط حکمش از انست خط اخضر  
 چو آسمان وز زمین گشته اند زیاده بر  
 چنانکه غره مهر را از آفتاب غرور  
 دخول در حرم کعبه پیچ دامن نر  
 بسی جود تو از رشته رشته حلقه در  
 ز ذوق بوسه شود خاک آستان شکر  
 بخانه تو که مدخل نیاید از ره در  
 بوقت آنکه کند برستانه تو گذر  
 چو از مداد براسمه در کشی به بصر  
 ز نوک کلک تو داند آله کلید ظفر  
 بپیش ذات تو چون گردد بخوی گوهر  
 چو چشمه خضر اندر ظلام کرده مفسر  
 چراست معنی چون موی اندر و مفسر  
 کشته اند یکام زمانه اختر  
 که همه خورده غم گشته ام من غمخور

در از شد سخن از در و سر همی ترسم  
بقای دولت تو عز و جاة چندان باد  
زیادتی چکنم ز اختصار اولی تر  
که کم شوند بعدش مندان بکمر

زهی شایخ صلیت شکسته قیمت عین  
چو برگشتاد صبا یک گره ز زلف درازت  
ز چشم بنده چشم مشجد تو نگارا  
ندیده ام چون تو کاه را آفتاب تو دیدم  
بهشت بوی کشتی قیامت همه گشتی  
متم نظامت غم مانده تا بیده ام از تو  
بگرد حلقه زلفت که هست کعبه محرم  
مرا بپای شمشیرین نوازشی آگه نی!  
بزرچهر زمان و زمین موبد دولت  
سلالة الوز را دوده نظام که کلکش  
بدست کرده چون ثعبان سحر از قلم را  
جوبسته جامه آورد در گشاد میا نرا  
و گر بگاه دفازین هتاده بر پر عنقا  
براق برق شتابش بگاه جلوه جولان  
بصحن آخرا و دیدم آن عجب که ندیدم  
کشد چو تیغ حایل بوقت حمله نمودن  
شکوه باد نمود و بریب زخمه تیرش

نهی فروغ عدلیت فکنده لرزه در مختار  
هزاره عطشه برآمد ز مغز نافه اذقار  
گشت دخت صفت صد هزاره پیره احمر  
هم اختران فیون از و هم بلال سخور  
قد تو طوبی زلف تو پاره و لعل تو کوثر  
بسی چو چشمه حیوان ولی چو سد سنگنده  
هزار دل بطواف آمده بسا که بوتر  
کنم ز دست غمت متغاث بر ویداور  
که هست خانه او همچو آفتاب مظهر  
نظام داده بکارش و ممالک کشور  
بسحر آید بیضای موسوی شده مظهر  
گشاد بازوی انصاف و لب و لب و لب  
بکوه قاف در افکنده لرزه از نفسا خجر  
طراز بسته زمین زمانه نعل آینه بیکه  
بگام در لب آتش ستام بر بر صرصر  
کند حایل گردن سر خود مبستر  
شکست پای پلنگ و دریده چنگ غنجر



فروغ داده ستایش ز هفت چرخ مطلق  
 ز بیم ز گس تیرش چنانچه ز بخت طغرل  
 و گریزم نشیند ز هفت چرخ غیبت  
 بجنگ گوشه طبعش بود عجب اسنگدل  
 بیک کرشمه برده صلیب آن دل عیسی  
 ز جلیب جام چو او جرعه بخاک بریزد  
 بر آید از دین بحر کف ز غیرت و ستش  
 ایابکوه کنی گرشکوه پیچ و دست  
 اگر نمود گرانرا بکوه قاف بر آری  
 چهار عنقر و نه چرخ و هفت اختر تازد  
 اگر نیاید باران عنایتی ز عطایست  
 حرام شدستم چرخ بر جهان ز نهیت  
 ز بس که خیم تو چون کعبین مستطاب آمد  
 در آفرین تو سلطانی آدرید طلسمی  
 ز من قبول این چند گوهری که بسفتم  
 ترا بدم چه حاجت تو چو ستاده نهادی  
 همیشه تا که بود مطلع هلال ز مغرب  
 خدات حافظ و حارس رسول شافع و ظفر

رواج بر ده نهیش زمه دواج مدور  
 ز بیم طغرل بهشت ختام ز بخت سپهر  
 نوید نوشت و صلاهی صبور و نغمه مزمر  
 بیوی جرعه جاش بود سپهر گریان سر  
 بیک فروغ شکسته ز روی شاک آذر  
 ز بوی جرعه شود مغر و قباب معطر  
 در آید از کف دریای او بر بخت زار  
 قناد ز لزله در چار رکن گیتدا خضر  
 ز بیم کوه چو ذره فرو شود بر زمین در  
 بشش جهات دو عالم یگانه چو تو دیگر  
 صدق عیقم بماند ز زادن در و گوهر  
 چنانکه عریده ناز پر وجود سمندر  
 قناد عاقبت از خانه قرار شدند  
 که بسته دست در زبان صد استاد و تکر  
 اگر چه نیست یدات فلک پناه تو و خود  
 خود اختران فلک را چه احتیاج بزبور  
 مدام تا که بود مهر را طلوع ز خاور  
 زمانه خادم دواعی سپهر خادم و چاکر

هم طعن بر آن غیر از این زلف معجز  
 هم شک خطا در خطه از ان خطا بگیر

ریجان خط و راج بست ای روح مصور  
 بر غنبر سار ابرو سرد چو سوری  
 زان غمزۀ غماز تو غم زای شود دل  
 گرسوی ساسیم سمنسای غذارت  
 زهر آب خورد بلکه کند زهره خود آب  
 در سلک گرفت سلسل بتسل ۱۱  
 از دمد مد دم دم مرخور خوریت  
 بر عارض خوبت چکنم عرض عریفه  
 مشهور بشهرم ز تو ای شده صد شهر  
 محمود محمد نیر در خورد محمد  
 اندر نظر ناظرنا ورد نظیرش  
 از کاوشش که گاه شود پیش شکوشت  
 ای کنه بی طاعت چو مطیعان بد و صد طوع  
 براق شود برق و براق از نف نعلش  
 تیغ تو که اوصاف صفا دارش و صاف  
 مرگش کشاکش کند و ملک کشایش  
 تا غم شود از بیم تو یاغ دل باغی ۱۱  
 در فضل تیراهست فضیلت برافاضل  
 بی کفوی داری بکف آیات کفایت  
 از رقیه زالی قسمت آمده بر رزق  
 له تصح تباهی و بر دنیسه انور و رزق له کذا در نسخ

ریجان تو راحت ده راحت فرح آور  
 بر لولوی لالاب چون لاله احمر  
 زان خشم تو صد فتنه بر سر و دست و پد  
 تو را فکند انور بر بخت نیر  
 از هر رخ چون زهره تو زهره از هر  
 صد دل دلداری تو پای دلکش دلیر  
 دلال دلالت بدلائل دل چاکر  
 از چشم هر چشم چشم چشم دیگر  
 همچون کرم از مکرمت مکرم کشور  
 نور عرض و عرض عرض را شده جوهر  
 ادوار درین دایره دیر مدور ۱  
 مقرون بوقت ارار شود آن دل موثر  
 پیشت چو زمین پست و زمانند من اختر  
 بر آذر رانی تو سمت در چو سمت در  
 در صفه کین گونه صفا کند اصغر  
 در حرب تو از حیره زنی آبی خنجر  
 دزد خون بکند خصم عار سهم تو عر  
 وزیر تو بر کل اکابر شده بکر  
 آری قلم بو قلمون را چو افاتر  
 خط جو غیرت ز عبارات معیر

وارهام ملع شود از دست تو لایع  
 از بحر ضمیر تو بحر است به جزایان  
 فرقت تو افرق شده چون بر سر فرقت  
 که عقل کل این شعر چو اکیلیس مکتل  
 سلطانی سلطان سلاطین کمالست  
 تا پویان بر مایه چرخست پی صبح  
 در زیر دوران در دوران دارچودوران  
 جام کرم انداده تو بادا آبادا

بند اگر خلاوت این چشمه روان

بر خویش خشک گره اگر آب کوثر است

بیاساتی که هنگام بهار است  
 مرد مطرب که هنگام نشاط است  
 سواد بوستان از خط سبزه  
 زمین از سبزه کتب از باد گوئی  
 با ط سبزه زان میبگستر و باد  
 ازان بیاری خند و گلستان  
 چرا در خاک می روید ز مرد !!  
 ازان سبزه بیالیش سر نهادست  
 حمیر سبزه می یافد گلستان  
 بپای سبزه زمین کنز لاله و گل !!  
 سخن مست نرگس در خار است  
 پده ساقی تو جامی کین بهار است  
 چو روی نو خطان گلزار است  
 دُم طاووس و پشت سوسمار است  
 که شاه شاخ را هنگام بار است  
 که از ابر بهاری سایه دار است  
 در و چون ابر مردار بید کار است  
 که طفلست و زاریان شیر خوار است  
 که یادش بوده آب ابر نار است  
 چو دست خو بر دیان پیر نگار است



ز ره پوشش است آب ابر که سوس  
گل نیلو فر اندر آب گوی  
ریا جین در کنار آب سخت است  
بنفته سر فردا فکنده مانده است  
صبا گلپانک بلبل تا شنید است  
.....

کل سهم الحشم چو بید خار است  
چشم دارد بهار از سبزه و گل  
سوارهای کند بر نیشکر مرغ  
همیشه از پی سر سبزی شاخ  
مگر دارند نامی و چنگ مرغان  
مگر کاک وزیر روزگار است  
عمر افتاد است برادر اقی گل او

نظام الملک کنزرای رتبه  
منم سلطان و از مدح آن  
این شعر چو خطبه عیدی معظم است  
زیرا چه خطبه مدحت شاه مظفر است

عید دوم چو نور پیدا کرد  
دو جهان را طرب مهیا کرد  
ماه من از پی مبارکباد  
ناگهان سر بخانه ما کرد  
دورخ خود بمن نمود چنانکه  
گویی هر روز عید پیدا کرد  
گفتش ای دو عید از لب تو  
خانه خلق پُر از حلوا کرد  
دیده من که شیشه صافی است  
بهر اورا گلاب پیدا کرد  
خمش ما بخش ز آن حلوا  
خنده کز آن لب شکر خا کرد  
له افتاده

میل من دید چون بشیرینی  
 سایه حق غیاث دین که بملک  
 چتر شب رنگ او بگردون سود  
 سرتاجش پیغمبر زهره رسید  
 آسمان خشم زد ز نینزه او  
 مرجینا چو آفتاب بلند  
 پیش دست گرفتار تو باد  
 جو روان گشت ابر را از لعل  
 ابر که نکرد اما گفت !!!  
 بنده خسرو زیوه مدحت  
 عید کن تا برو ز حشر که عید  
 وجه قربانت جان اعدا کرد

### گرد دهمی بوقت نوشتن سرفتم زین همتا که زیر زایوان اخفست

زان نهرتی که دین محمد مهیدست  
 زیر فلک پیاپی زبردست اخترت  
 اندیشه جریده قلبش نکرد راه  
 برو دشمنان دوست فحای بد فلک  
 گفتم بدل که هست مرا آمدی از او  
 دریا دلا سحاب گفت بارش بدست  
 بیرون تو کسی نشناسد در دنت  
 شاهما زمانه نصرت دین محمدست  
 فرقدش بر تبه بالای فرودست  
 خیم از جبراد منتشرست و مجردست  
 بد نیست هر چه دشمن ادراقتا بدست  
 دل خال دید گفت برو نیک آمدست  
 برگی که هست بر همه باری از ان بدست  
 دامن حدود دین تو بیرون از حدست

بر پشت پیل ابر عاری سبز چرخ  
 آواز زن تست بعالم شنیده ام  
 تیر تو آمد ست اجل دشمنانت را  
 طغرا و لهر تست بدست تو شتر فتح  
 تیغست که لعل کرد بیکدم هزار سنگ  
 تیغست بگاه ریزشش هم موت محترست  
 لطف تر از سد که کشد بر گوزبان  
 سلطانی از ثنات بکاک گر کشید  
 شد صوره المعانی از آخر خطاب پاک  
 معیش را چو قد تبان خوان در دست راست  
 برین و علی سند تو زان نبشت چرخ  
 تا سرخی شفق بود اندر سیخیده دم  
 جز جامه بقات ندوزاد دست چرخ  
 بهر عروس قدر تو محمد محمد است  
 باقی صداست هر چه به برد زاده است  
 تیر اجل چو خشت گزان ز دیو بدست  
 هم نصب اوست نیزه خطی دم بدست  
 است آفتاب تیر نه تیغ معجز دست  
 در جان دهی کف تو حیات مد دست  
 زین رو که هم طویل در منصف دست  
 این مهره لطیف که بر روی کاغذ است  
 این شعر را که صورت عمر موید است  
 معنی راستی و درستی درو در دست  
 کاستادن نبشت ترا چرخ من دست  
 بهر عروس خود که درین سبزه مرقط است  
 آن گاه خیط ابیض و گه خیط اسود است

هر دم برین حدیقه گل افشان همی کنند

رضوان که بوستان جهان را کد پور است

باز بلبل در غزل خوانی شد ست  
 در چین از ایز مر و ارید بار  
 غنچه کوچک دهن بسته لبست  
 پیر ز در شد گوشهای بوستان  
 میکشد دل سوی بستان کز صبا  
 عاشق سرو گلستانی شد ست  
 غنچه همچون لعل پیکانی شد ست  
 گل چه میخندد که دندانی شد ست  
 تا در افشان ابر نیستانی شد ست  
 زلف سبیل در پریشانی شد ست



هر کجا تویی بستان بی رفیق  
 میرسد گل در چمن دامن کشان  
 کافر مرا که دارم گفتم زلف تو  
 دیده من در هوایش در فشان  
 در شکار از کلک تیرا دگره  
 دشمن از سم لکانش تا ببرد  
 چرخ قدر آفتاب رای تو  
 تا بدیدست آسمان جای ترا  
 ابرشاه لاف خشش می زند  
 برق روشن می نگر بگز دست تو  
 خه که در عهد تو سلطان سخن  
 تا کشد اگر دود بچشم او ری  
 از زبان کلک من سوراخ  
 دیرزی همچون خضر که بر تو  
 جام می پر آبجوانی شدست  
 باریک سوده ام در گوهر درین سواد  
 از مهر آنکه سر منم سخنورست

دوش چون شد بیهوشید در مهر نهان  
 مشری و زهره گشت آن عود سوز این عودان  
 آتش شمیر سلطان کو بکب چون ببرد  
 جام روشن چون فرد بر آسمان از دور جرخ  
 کرده ام همچون شفق را مشک تا ناری جهان  
 دوش چون شد بنه خورشید ز مهر نهان  
 یک بیک گرفت چار ارکان عالم داد خان  
 هر گز کان بودش اندر تن تنائی شد میان

گرچه گیسوی در از شب سراسر تار بود  
 باز کردم چشم از بخت سرمن بار شد  
 بود در عین تعجب خاطر من که خون بخت  
 نستی آگه که بر سر می بند تاج شاهی  
 من که این مشرود شنیدم اندر خود گفته شد  
 از برای خدمتی و خدمتش پرداختم  
 ماه تاب انگند در گیسوی تارش ناگهان  
 چون جهان را آنچنان دیدم که کم دیدم جهان  
 هاتف دولت خطایم کرد تا که گای فلان  
 گوهر سیف ولایت گیر معنی نور خان  
 این دل خاکی و من از بادشاهی گشتان  
 اینچنین شعری که آمد فرق سای فرقان

## المطلع الثاني

صبحم که خواب خیزد آفتاب زرقشان  
 نور چشم سلطنت مرچشمه نور جلال  
 اختیار انجی بختی مختار شاهان کادست  
 خاک هندستان زمین مقدم میمون او  
 بس که شاهان روی چون گل بردار میهند  
 نام بیرون برده بود از دهر حاتم درستی  
 ز برتر پیرنگ پنهان کرده بود از راه بخل  
 صیت جودش را ز باران نشود چون درخت  
 هر سحر چون آفتاب آذانه اعتبار او  
 دشمنی کو سهم او خورداست در روز مصاف  
 مرتبام تیغ او را ز روی خون خصم  
 آو ملک آفری فلک هدری که قدر صد تو  
 آبروی خود کند از خاک شاه کمران  
 دوده شمع ممالک ملک شمع دودمان  
 آفتاب رای او در ضبط عالم تو امان  
 چشم میدارم که خواهد گشت رشک سپهان  
 خاک آن درگاه گل رویست همچون پوتان  
 نام او بنیشت چون خیرست این عالم نشان  
 لاجرم دکان دکان وجود او افتاد کان  
 گرچه هست از بارم وارید گوش او گران  
 پایه پایه برود بر نه فلک بی تردبان  
 تیغ کرده در نیام و آب کرده در میان  
 که دهن گردد پیر آب و که بیرون آید زبان  
 چرخ میداند که نیکو بیند اندر آسمان

گردون آمد منزلت ای ماه گردون منزلت  
 باد را دیوانه گرداند غریبه های تو  
 در گنج خیر کردن باز شد شاهین تو  
 بر نیاید خصم تو که چه ستاره شکرست  
 گزول سنگین دشمن عاشق تیر تو نیست  
 کلک بترت چون که گذشت در حد خطا  
 خود تیر خود خطا گیر از بگیرد صد خطا  
 مهر گر باشد دوسر پیش تو آید در مصاف  
 نقش نصرت کرد دست چرخ بر شمشیر تو  
 آمدست از گرز تو دندان پیلان بر زمین  
 حسن مکرز نهار خواهند سی اور ازینهار  
 دشمنیت چون پسته می خندید کز سنگ اجل  
 سرفراز خسرو در دست پیش بزم تو  
 کلک من از بهر تیغ عروس مدح تو  
 تا شود از عطسه شب ناف گیتی پر ز مشک  
 خصم شبنگون روز تو باد از خورشید تو  
 هر که او پشتت دهد تیغ دور وید بر سرش

بنود فلک برابر این شعر من بلند

عیبت نمی کنم فلک اینک برابر است

فرخنده باد در کنف بخت دور بین      آیین ملک بر ملک الشرق تاج دین



سنت خدا میرا که شد اقبال عالمش  
 در جوی او زمانه روان کرد آب عدل  
 دین رسول جبل متین است روزگار  
 نبود عجب اگر پس ازین در میان دل  
 پوشیده نیست جمله برهنه است را غیب  
 ای هم اجر نثار دست تو آفاق را باز  
 چشم ستاره تیره نگردد از آفتاب  
 از آستین ابر برد دست در عطا  
 آینه کو بروی شناسی است شناس  
 از خون خصم لاله و ماند بناف خاک  
 تیغ تو خنک سستی آمد که بهر خویش  
 دارم طبع که هست درین شعر صد خیال  
 از حد گذشت خسرو سلطانی انبساط  
 تا در جهان شهر بهم شهو هست هام  
 بادت ز بخت کوه دولت بنه بران  
 لطف تو در حق سخن شعور من روان  
 اندر چهار بالش انصاف هم نشین  
 تا اگر و ظلم شسته شد از عرصه زمین  
 امروز کرد رابطه معدلت بدین  
 از جرم که که سازد بزه عالمه پوستین  
 نزدیک دور بینی آن رای دور بین  
 وی هم بخاک پای تو ایام را یسین  
 خاک درت بسرمه شب گره شود عجین  
 آید چون ابر دوست تو بیرون ز آستین  
 صورت نمیکند که بود مرترا قرین  
 عزمت کشد چون باد صبار این بر زمین  
 بر دوست دشمنت کند آخور که غم گزین  
 با آنکه یک خیال طبع نیست اندرین  
 از حد این بساط گذر کن دعا گزین  
 کایام در شور و شهورست در یگین  
 وز دولت مستحل اقبال بر زمین  
 شعرم در آفرین تو چون رای تو منین

معنی مگر چگونه روان آمدست از آنکه  
 بسنه کمر بخد مت من همچون چاکر است

ای بیسته چیست بر یکتا کمر !!  
 بس که باریکت و ناپسند میانست  
 زبید نه هد جزیران بالا کمر  
 در نمی یابد کنش الا کمر  
 له تا پیدا در سخن

چون گریستی کلمه تو پادشاه از آنکه  
 جعد کز زبیر بگریست ای !  
 خلق بهر قامت شیرین تو  
 خود ز بهر خدمت بالای تست  
 دل میانت برود پیداهم نشد  
 موشد اندر شک میانت بنده زانکه  
 رخصتی ده تا به پیچم در میانست  
 چو آن گرا چشم ناداری بیند  
 سیف دوله آنکه اندر معرکه  
 نقره از پشت و زیر روی عدد  
 سفته گردد همچون لعل از تیر او  
 میوه ناچندین گفت چون میدهد  
 از در دریا کمر با قید لیلک  
 بست پیش دست تو قوس قزح  
 رفت موج گوهر از دستت بچرخ  
 از برای بندگی بزم تست  
 بخت آن بر ناست کز یازوی خویش  
 تا که در شیبها ببندد گاه گاه !  
 از دعای بنده خسرو بسته باد

ماه در جوی زلفت ای جوی را کمر  
 موی در زیر ست و بر بالا کمر  
 نیشکر را بشکند ده جا کمر  
 نیشکر بر بسته ستاپا کمر  
 کرد خود را در میان پیداهم  
 هست موی از میانست تا کمر  
 لبی بآن کوشش در آرم با کمر  
 در رکاب مکرم بالا کمر  
 بست بهر کشتن اعدا کمر  
 بشکند سازد غلامی را کمر  
 آنکه دارد کوه از خارا کمر  
 نافه از لولوی لالا کمر  
 یافتند بر نایب از دریا کمر  
 ابر را از بست و مینا کمر  
 تا مرتب گشت جوی را کمر  
 آنکه بند و شیشه از صبا کمر  
 ساخت دولت بهر آن برنا کمر  
 از مجره بگنبد خفرا کمر  
 بر میانست از لعل بی محتا کمر

جاوید زنده مانم ازین شعر تر چنانکه  
عمر ست در رو اسی عمر مصور ست

مرا چو تخت مساعده شد و سعادت یار	دلم کشیده بدرگاه صدر چرخ کبار
فتاد عزم سفر بعد عشر عاشورا	سوی حسین حسن خلق مصطفی کردار
دل کشانم از آنسو چنان کشش نبود	که رنگ گشتنیش از غایت گشتن مار
بدان امید که مانا بچشم دیده شود	لقای روشن آن نور دیده ایرار
نصیر دولت و دین آنکه نصرت یزدان	نموده ز آینه رای روشنش دیدار
بخود دریا دریا کفیش گریبارد	کدام مردم دیدست ابر دریا بار
اما عطار دقده ری که آفتاب کند	ز خاک مقدم تو کحل چشم بیل و تبار
بردی کاغذ کلک ز نه رمی یافت	بدان صفت که بر اندام تاب یاد بهار
چرا همی گره کلک تو گشاید کار	گره گشاست چو کلک تو در کشایش کار
قلم بگلش داشت تو یواجمش باخیزد	که آورد همه بر برگ نقره گوهر بار
از دفتر تو بر خامه شبر نیست که نیست	همه پریدن ببل ز صفت گلزار
کش چون زلف بتیان سر بر خطی درهم	مران قلم که بود موی بر سرش ناچار
ز معنی چون پوست بر سر قلم	نمیشود بر موی خط تو بی هجرار
را چو گتم وصف لفظ شیرینست	قلم شکر پاگرد ز غایت رفتار

عقده نقد ز خواندن ترجیع من بدل  
برجیس را که واعظش سایه منبرست  
ترجیع نیست مرجع جانهاست این بصدق  
بر خوان که مرده زنده شود گر نه باورست

ماه تور و درون آمده در شهر حلیم  
دصال محل زهر است کتون خندۀ گو  
ای دریغا که نشاطت درین شهر حرام  
در خیال گل تلخت کتون عیش ملام  
له افتاده



بیله از روزه مگر زحمت نخی دارد که همی خشک بماند شب و روزش بوجام  
 از صیام آمده چون روشنی اندر دلمای روشنی دل قرآیه چیرا بر دصیام  
 بجای خود امسال کسی را آنکه نیست هموم کاغذ الیبت از نیسان بمزاج ایام  
 آتش لاله بیرون می جهر از عرصه خاک بس که تر گشت مزاج زمین از آب بنام  
 با و با هر سری میکند از حبان بخشی مستعار ست مگر از نفس شیخ منطام  
 نفس عمر و هوش راه که روح ثانی

چرخ نه میدی خواند شب شیخ ثانی

گل تازه رخ اندک کجای پشورده بزار تخرج الحی من المیبت می خواند باد  
 بیله از باد گشتانید فتح غنچه و گل ز وجود تو در وجه گل و غنچه نهاد  
 شاخ از گوش کشد بنده گل تا شود قمری فاخته چون شرح کند در اورد  
 ز آب آتش چون میرد چه سبب ز آب آتش حسین شد همه تن لاله و قندیل نهاد  
 روزه دار نیست عجب غنچه که هر شام همان چون فرو بست خواهد ز تم صبح گشاو  
 شیخ از بارادت گل سوری نکرد خارها چون نشد از صحبت پایشل و تاد  
 روزه بشکست چمن ز آب سجا بلس کرد سوشن خود را ز بهر کفایت آزاد  
 بیله... مصفا روح قدر کسی میخوانند

تا بیرون زد قدم از دایره جسمانی

مسجد آباد شده کوی خرابات خراب اینک اوقات مهلی داخان خراب  
 بود از دور خرابات خرابی همه تا خرابات هم از دور فلک گشت خراب  
 تا که او قامت بهمار رمضان شد بنفشه صفت از طاعت انرا لایب  
 گاه چون ابر مصلا هوامی فلکند گاه بر آب قدم می پیرد همچو کای کلاب

له افاده... افاده... افاده... افاده... افاده... افاده... افاده... افاده... افاده... افاده...

مشکوبیت زرد زه لب صایم چو صبا  
 در فشانست ز گریه نوح مجرم چو سحاب  
 زین سحاب گرافشان و صبای خوشبو  
 در گستان غل می شگفت در و ثواب  
 صوم را همچون دعا در لب شجاعت مکان  
 زان امان میدهد اصحاب گنه را به عذاب  
 ای یگانه بدو عالم سزوار گویندست  
 عمده هفت فلک قطب چهار ارکانی

شام را در چین چرخ چون گل می کارند  
 حوریان زمزمه بلبل بر می دارند  
 می نیوشند چون زین زمزمه مشیرین را  
 صایان از هوس آبی بدهان میدارند  
 چونکه در کوزه بر آب خیال رخ خود  
 می به پینند گل کوزه همی پیندارند  
 از بس آنکه بپینند زان حوران دست  
 پای در شاه ره شکر همی افشارند  
 هر شکر کوزه من نفع همی نوشند  
 از زبان در سخن شکر همی افشارند  
 میرود چون قدم شیخ یگر دون دم شاب  
 در تر اویج تبسح چنان می ترارند  
 از دم شیخ همه خلق صفای مانند  
 از گناه از چه چون آینه پیر زنگارند

جبرئیلی است بر آهنگ هدایت بر زمین

ز آسمان آمده اند در صفت انسانی

دوست در حلقه ارباب ولایت ممتاز  
 کمر دمش زمزمه قدس است دلش کبر راز  
 در جهان هر در مقصود که بر بست قضا  
 جز بمفتاح بیانش نشود آن دربان  
 چرخ از ان یافت بلندی که همای قدش  
 سایه بر چرخ فلکندست بگاہ پرواز  
 خاکپایش تواند که پیوست فکرست  
 گر چه بالای تم چرخ کند دست فراز  
 ای سیمی که دست نگر بر رخ شمع رسد  
 زندگانی ابد یا بدی گرم و گداز  
 بحقیقت تو بحق و اصل مطلق شد ای  
 با ظلم گوی اگر می نم این دم به مجاز

میرسد گرفتار دست درازی نرسد هیچکس را که کند یا چو تویی پای ندان  
یابد از خاک درت تاج قبول او بپرس  
خسروی گردش از ملک سخن سلطان

ای بشانت شده آیات معانی نازل وی بتو علم چو عالم بعلمت مایل  
همه عالم ز تو کامل گردد چه عجب چون تویی در همه عالم ز همه عالم کامل  
عقل کل جز ز ضمیرت نکند استفسار هر چه بر تخته تقدیریه بیند مشکل  
چون قلم سر زده در ظلمت خط تو رود هر که خواهد گم کند چشمه حیوانی حاصل  
تبادل پاک تو در حضرت باقی پیوست کرد تا در تن تو نور محبت منزل  
همچون شمع ز صبار و حی مجسم همه تن چون چراغی بصف عمر مصور مدخل  
چو تو بر دفتر پاکانی بر تخته خاک باشی باقی شده تار و ز حساب ای واصل

عالم باقی اقطاع تو باد احضرت

چه بقا دارد خود ملک جهان فانی

این نازنین حسن شده غیرت دویمید

در یزید عید ساقی شاه مظهر است

باز ست صیت عید بصر ابر آمده وز می نسیم غیر سارا بر آمده  
طوق حلال کرده حمایل عروس وار وز سقف آسمان بتماشا بر آمده  
از حبه جان ناده رسد تا بناف خاک باد میخی از خم ترسا بر آمده  
در خاک رفته دیده ز تیرین آفتاب ابر و سیه ز گینه خضر ابر آمده  
از عطشهای غالیبه افشان چپان را مشک تر از دماغ مطرا بر آمده  
انگشت ساقی است هلال و سپهر جام خورشیدی در و شفق کس ابر آمده



دردست شاه زورق ز رین باده بین در یای لعل ز ابر مصفا بر آمده  
 چون شاه اختران شده اعلا بر آسمان  
 برش ز نیزه ای ز شریا بر آسمان

چون صبح عبده غمزه غمزه آمد آورد کوه از کمر عقیق مصفا بر آورد  
 گردون برای چشم چراغ شب آن روان از شمع آفتاب تلالا بر آورد  
 تا بر سپاه شب به پیچون شود روان سلطان صبح رخس بر آید آورد  
 غوغا ز بیدگان فلک بشکند صبح شاه یک اسیر را بتماشا بر آورد  
 غواص صیدم صدف آتشین را از سینه ننگ بدیا بر آورد  
 چاوش چرخ غاشیه سازد بر آفتاب پیش رکاب خمرو والا بر آورد  
 مهدی مهد چرخ غیاث ملوک ملک

کز نام دوست و در میا بر آسمان

بزم از فروغ می ارم آسافر وختهستان ز جبر عسافر مینا فروخته  
 آینه گشت خاک زمین از صفای می و ز کس چرخ جام مصفا فروخته  
 رضوان نیم مست نگر از خیال خویش در کام جام کوه ثمره فروخته  
 ساقی صلیب و ارمی که مهر زمان بزم از صفای زمزم گویا فروخته  
 ترک سفید ساق نگر می حیات از آتشین لال میا فروخته  
 اختر خندانده بر شفق زلف رخ دراز از اختران کف کف زیبا فروخته  
 روی بساط بزم نگر همچون ساقی عرش از خاکپای خسرو والا فروخته

ذات وی آفتاب معالیست بر زمین  
کز خاک وی است آسمان معلای بر آسمان

مطرب نوای ساحه نوای را همی زند      ساقی صلاهی باده بسالاهمی زند  
چون سعد اکیر آیینیه می بر کف حریف      هر دم نوای زهره زر عناهمی زند  
چنگ ببر کشیده نجف خمیده سا      فساد دار نبش بر اعداهمی زند  
بربط باب بسته و مهر گزبان شده      نوعی دگر زهر رگی آوا همی زند  
ده دایه سابه بر نگر آن طفل هشت ناف      وز راه ناف ناله بصحرا همی زند  
بر خنده دهان دف از خنده دف نواز      بر بوی او طپا پنجه بعمدا همی زند  
آواز گوشش عید شو چون خروش رعد      دولت بحضرت شه والا همی زند

ز آثار گرد فعل بر آفت نشان نیافت

هر چند تاخت لشکر سودا بر آسمان

دستش بینه کینه اعدا شکافته      ز محش بمله گنبد خضرا شکافته  
گرد ز رسیه نوک خدانش بکوه قاف      در ناف کوه بیضه عنقا شکافته  
آندم که بوده عزم ستانش بسوی چرخ      ز آهنگ تیر عقد شرابا شکافته  
مصمام از برشش که برد آب ذوالفقار      یک رخس او دو صد صفی هیکل شکافته  
خاک درش ز در و گز تا کند سپهر      قیفال کان وسینه دیبا شکافته  
سلطانی از نوای سخن عند لیب باغ      در مدحش چون غنچه سخن را شکافته  
تا گوهر دعاش بر آرد ز موج طبع      بهر دلش دهان صدف آسان شکافته

طبع منست موسی و سحر آفرین شده

وز دست فکر تم ید بیضا بر آسمان

در دغوش زبان میا کشاده باد	وز مدحتش ملایکه آواگشاده باد
یاد افتوح غیب بتوک حوام او	زان فتح تازه قلعه مینا کشاده باد
تا جایگاه حشر بود بهر حیام او	ابواب هشت جنت ماوا کشاده باد
براد همش که نعل وی آمد هلال چرخ	آخر به هفت خانه خضر کشاده باد
در قصر او که تاج سپهر آمد آستانش	بر جای خاک عنبر سارا کشاده باد
ایوان سرفرازی او باد استوار	بنیاد زندگانی اعدا کشاده باد

بر پرتو جبرئیل تولید و میر چرخ

در مدحش این قصیده غزلبه آسمان

گرد در عیار این سخت مشکلی بود

پیش تو حل کنم که همه سر بر سر درست

زهی کشاده برو تیو آسمان در فتح	زهی ز گدھر تیغ تو بسته زیور فتح
چون آفتاب ز مشرق بر آمدی گرفت	بساط مغرب و شام از شعاع نجر فتح
ز منو کب سپه تست خاک بر سر خصم	ز جنبش علم تست باد در سر فتح
کنون بیچ در از امن قفل نبود از آنکه	کلید تیغ تو بگشاد بر جهان در فتح
در از دستی قدرت چنانست داده	که باز دی تو ز دریا کشیده گوهر فتح

ستوده قاف ملک ابر دست دریا گیر

که ششت تو گذر اندر زهفت دریا تیر

گزیده نصرت حق گو کو چو تیغ بیرون کرد ز بس کشش سر دم بده غرق در خون کرد



زند بر دنیو هر دم صد آفرین دولت

که آفرین خدا باد بر چنین دولت

بفتح دولت و یکران ترا چه فخر بود که هست مستغرق روم و چین دولت

بدست یاری شمشیر همچو قطره آب ترانها دو دریا در آستین دولت

چنان گذشت ز دریا فروغ خنجر تو که نور تاحرم کعبه رفت زین دولت

لیخصن تو پر تو فلک بر آفاق !! که برگرفت همه عرصه زمین دولت

عدو که با تو زبان کرد سر جدا بیند

خسی که نیش کند شمع را سورا بیند

شدار چه زنده جاوید ذات روشن بخت که نقش جان رقم جانود زین تن بخت

چو بخت تو ز کریان بخت سر بر کرد بکش بنار بر او چ سپهر دامن بخت

تویی محمد میر در آمدی دولت دویم نام همایون تو دوروزن بخت

کمانت راست دو خانه که شد ز حکم قضا یکی تشمین فتح و بر نشین بخت

همه خزینیه دریا همه بدست تو داد همی خواص نماید نیکن روشن بخت

تو گوهرش و گشته بتیغ اعدا را

چه گوهری که گرفت بتیغ دریا را

زهی ز آمدنت جن و انس را شادی نیر کوس رسانید بر شما شادی

بگوی شکر چنین غزلی که آمدنت بود به سینه میمون باد شاه شادی

بدهر سوی بسویست کوه به کو عزت بشهر خانه بخانه است جا بجا شادی

بشادی دل شاهجهان بدیدن تو! خوش کسی که چیتش دهد خدا شادی

دعا جز آن نکند بنده خسروست همه عمر که باد تا ابدت جمله عمر با شادی

بیا پناه به تخت بلند پایۀ شاه  
 بشادمانی بر تارک تو سایۀ شاه  
 هست این صیغفر و حه رحمت خدای  
 شه را که زیر زمین خاک بسر است

فرخ که شمع هفت ~~تک~~ در نقاب شد  
 افسوس کان چراغ دو عالم ز تاب شد  
 روشن زمانه بر صفت شام تیره گشت  
 مطلق جهان مقید رخ عذاب شد  
 هر لال کان دو دیده فیروز چرخ ریخت  
 یک یک بگینه کمر آفتاب شد  
 زینزه تو درخشنده شد سنان ظفر  
 دهنده صبح سلامت ز آسمان ظفر  
 گمان برند که ابریت بر سر دریا  
 کشد چون چتر بفرق قسایه بان ظفر  
 بسی ز راست و ذنب ماه نوشکیخ کشد  
 ز بهر آنکه ز دستت شود کمان ظفر  
 کنون زامن و امان تیغ در میان نخفت  
 بکام خویشش امید آنکه از زبان ظفر  
 ظفر که روی زمین ضبط میکند رای فخر  
 بگویم هست که کدام است پشیمان ظفر  
 چندین هزار گل که شب اندر هوا نشاند  
 از راه من به شسته گردون گلاب شد  
 دیوان گذاشت آصف ثانی در <sup>له</sup>  
 در خاک رفت همچو سیلوان خواب شد  
 بی خسرو از بخشش و شاهانه همتش  
 رخساره عروس کرم در نقاب شد  
 بهر محیط سیر زیاران دست او  
 بهر هزار چشمه گردون جاب شد

کواصف زمان و نصیر بنز چهر

ای رای خورده دان و ضمیر بنز چهر

و ستور عمر که بدیوان نمی رسد  
 عارض کجا به حضرت سلطان نمی رسد  
 بی جود او که قحط زرافت در جهان  
 بیدست او که فیض به باران نمی رسد  
<sup>له</sup> افتاده

از باب خانه نان و نوالش همی خوانند  
 بر اهل تیغ خلعت احسان نمی رسد  
 آن برگ چون ز شد که بدی زنگ مژمان  
 و آن خوردنی کجا که بدیوان نمی رسد  
 آن خون گرفت <sup>است</sup> دهانهای او  
 تنبولی او اگر چه بدندان نمی رسد  
 بی رای روشنی که جهان گیر او چو تیغ  
 بیکو قصور کفر بنقصان نمی رسد  
 آنچه از سپهر رسید بروی مخالفان  
 در یک ره از هر سپهر آن نمی رسد  
 اقتدار چو ز سقف معالی عماد ملک

جای شگوفه خار دمد در سواد ملک

آن اختیار حضرت شاه جهان در بیخ  
 و آن یادگار نصرت دین طغان در بیخ  
 آن حضرت ملوک و قلم فسوس  
 آن هیبت کبار بر رخ سنان در بیخ  
 آن در بختین مهر که چون اثر دها قوی  
 آن بر زمین بر تبه چون آسمان در بیخ  
 دستور روزگار بدستوری قضا  
 عزول رتبه ز شغل بقا ناگهان در بیخ  
 مانند تیغ گشت نهان در میان چوپا  
 آن از قلم گرفت زمین و زمان در بیخ  
 مر خاک را چه زهره که اندر حبس کشد  
 آنرا که سفت پهلوی صد پهلوان در بیخ  
 بگذاشت برج دولت و ز گردش سپهر  
 در خاک رفت خواجه صاحب قران در بیخ

بر جیس منفرات درت از برج آسمان

شش پایه برتر است در آن چار آسمان

ای گنج افتخار ز نافع زمین بر آری  
 در خاک تنگنای چه ماندی دین بر آری  
 جامه بنفشه دار کبودست خلاق را  
 بکره ز خاک بر صفت یا سیم بر آری  
 ای ماه خورده جام و دفرشی یمن بدل  
 وی کرده شاه نام تو نقش نگین بر آری  
 بهر تو از دهای عالم نوحه می کنند  
 ای ضیغم سپاه دنا ف زمین بر آری



خست که داشت همچو کمان در شکم برون      کیی تو ز گشت بی تو چو تیر از کیمین برای  
ای از برای تو پسران نبیر گانت      موی کنان موی کنان و حنرین برای  
ای خد بریشم از غم چون بتا رنپاه      آمدی بد و لغت میر پیشین برای  
خسرو که بار بد ز بقایت بر رگ امید  
اسال صولجان غمش کرد همچو بید

ای آصف از برای تو دیوان گریسته      وی عارض از وفای تو سلطان گریسته  
تا در قناد چون تو عادی ز ستف ملک      در قصر ملک منظر و ایوان گریسته  
از دیده دبست شسته بز ملک مملکت      از بهر پای بوس تو چندان گریسته  
ترکان گرفته ترک کلاهی رمی شده      چاک قیا فکند بد امان گریسته  
بیات هندی از غم تو چون بر ممتان      سرها برهنه کرده دجیران گریسته  
بازار بوم خاک که آسمان زاغ چشم      بهر تو ای همای خرامان گریسته  
بی گوش دولت تو شده نوک بختیان      بهما فرو دهمشته با فغان گریسته  
گرچه خوششت گریه و شیون برایتو

آن خوبتر که شرع کنم در دعای تو

در روضه تو چشمه کوثر سبیل باد      بر فرق تو منظر پیر حبریل باد  
چون نوش کرد ذات شریعت شریک      از جوی خلد کام تو بر سبیل باد  
در عمر کوشش تو بشرع رسول بود      در مرگ رحمت ز خدای جلیل باد  
از شهیدهای همایون مغفرت      بر عیز لیب روح تو ظل طایل باد  
خلقت که خلق را سوی راحت دلیل بود      از خلق تو ترا سوی رحمت دلیل باد  
هر که آن ز سلک نظامت یتیم ماند      از دور چرخ رشته عمرش طویل باد  
له که از رخ

محمود را که گشت خیزش مقام عظم  
در زحمت فراق تو صبر جمیل باد  
چون بی تو شد نظام ترا ای نظام کار  
محمود بود عاقبت زاهر کرد کار !!  
اینک بخوان بخوانده اگر منطق طبور  
کین مدامسهای چرخ به ته شیرست

چون شد رخ عروس جهان غیری نقا  
در چشم اختران فلک بینه گشت خواب  
آمد رفیق خاص من این شمس بند جان  
از چشمها ستاره روان کرده بر تراب  
بابا دسر و نافه دل پر منال صبح  
لوزان یسان سایه و افنان چو آفتاب  
رخساره از عرق شده چون آسمان شب  
واعظ ز تاب رفته چون در روز ماه تاب  
گفتم که ناز طبع همایونست را چه شد  
کز تاب گشت در نظرت چون پر تحاب  
گفتا که آن دو سرخ سید چشم ناگهان  
کز دند زین چمن بریاض فلک شتاب  
اصحاب فیل هیکل من کو که جان کنند  
از بهر آن دو طغیره ابابیل را خراب  
در هر چمن که تعزیت آن دو بر نهند

مرغان بسوی خاک در اندیشه سر نهند

چون شد که غروب همای فلک گوی  
رفتم بسوی ققص که گتم دانه را خزون  
دیده قتاده هر دو رخ از گرمی هوا  
در آبدان ز سر و شده همدان درون  
زین حرب آید آنرا لب خشک دیده تر  
آتش در دو قتاده و آبش شده بیرون  
دل از فراق گشته چون گندم دریدل  
مانده هوس جگرش مانده پیر خون  
دیدم چون من درون ققص حال آن مرغ  
مرغ دلم بماند بخود گیر غم زد و ن  
چون باد خاک بر سر خود کرد دم و دم  
آتش تر آه سینه درین بحر آبگون

چون من ز دیدم باز گشادم عقاب راه نزدیک بد که بوم فلک را کندگون

دی من بیا و ناله ایشان شوم خواب

امشب بچشم من بدل خواب بینی آب

بستند قول آن ز دایه چنین دریغ بگرفت روی ز رخ نازنین دریغ

آن نثر لها شکافته سر غنچه سان دوس و آن سیه عاشقانه بر از با سین دریغ

آن پایهای لعل چون چنگ کبوتران و آن پایهای سرخ چون چشم شیش دریغ

پره های نرتر چون حریر خطا فوس پره های گرم و تازه چون پیای چینی دریغ

تا آب شد ز زده صد هفت دور چرخ آن چار چشم لعل بمثل نیکن دریغ

په کارگاه شمشیر پر کارشان کشید په کار مرگ و سوزن رحلت کلین دریغ

آن دم که گشت گوهر جان ریمان گس

بنگر یکی چه آمده باشد در آن دودل

شد خالی از ترنم تر خشک نای شان چون ناف بسته گشت دم شک نای شان

از رنگ پانکار گره فتنی تمام دست کس دست اگر زدی به خاب تپائی شان

آن نغز و تازه بر سر پر کار نقش و رنگ و آن بال پر ز نقطه و شگرف های شان

از نوک تا دم همه در خون بدید عرق از بس که بود در دل اجرا ز جانی شان

از زخمهای چرخ بریشم چون تار چنگ تا از نوای طرقتی گشت نای شان

زین حال هر پرنده که آگه شود بد مهر جان در دهد بصد هوس اندر هوای شان

مرغان اوج بر فلک بر زخم شد په تا بال خود کبود کنند از عزای شان

خور و زهر و دشر بت مرگ اندر آبدان

.....  
لحظه محاده



فردا چو تیغ خور بدل تیغ برکشد  
 مرغان ز غم چو لاله شکم بر زمین نهند  
 کردند کله چون دُف پُر سنت بست بزم  
 چندان کنند گویه و چند ان کنند پیر<sup>طه</sup>  
 بر سینه ای که توک زند آتشین ستان  
 از نغمه شغب شجران تیغ برکنند  
 زین کوی کوی باده محنت فزون شود  
 و رمویه رموی آن صفت آن دو برکنند

شارک درین میان چون مخمس جناب دست

نول مایع از ملک پای کرده است

مرغان باغ شیوه شیرین بر آورند  
 زنجیر نکلند چون دیوانه قمریان  
 و ز آه گرم تاج بسوزند بعد از آن  
 از چشم چون ستاره خود بلبلان مست  
 این رفیکان خانه شده داغ دل چو شمع<sup>طه</sup>  
 آیند حج طیر آبا بیل در عسرا  
 دیبای لعل از بسدین تول برکنند  
 یارب که آن دو یار ارم جاودانه باد  
 و ز خون دیده دیدن بر بر سر آورند  
 و ز اشک لعل طوق بگردون در آورند  
 و مهای سر دناج صفت بر سر آورند  
 پس چون چهارپاره که بر پیکر آورند  
 مقرضهای تول سوی پر بر آورند  
 و ز نوحه رستخیز بستان بر آورند  
 و ز چشم چون غریق در و گوهر بر آورند  
 و ز گشت زار رحمت شان جای آن باد

طه پیر، درسخ

طه تصحیح قیاسی

آید چو زندگانی ایشان بمنتهای یارب که شاخ سدره شان آشیان باد  
 بر هر درخت خلد که مرغان شوند جمع هر یک از آن دو در صف مرغان یگانه باد  
 سپهر رخ را که خدمت ایشان کند بجلد از عون حق بنا صبر چو جور خانه باد  
 ... زیاری که نمودند آن دو یارب اندر زبان جمله مرغان فسانه باد  
 چیمیزی ز وصف شان بکلمه تافرو گذاشت یارب زبان تیز دراز چون شانه باد  
 آنکس که خواند این ابیات از زبان من سلطانیا چون شعرت جاودانه باد

هر قطعه زین کتاب که پیوند یجاں شود

گر قطعه دو خالش نمی نام در خورست

ای آملکه وجودت بیرون از عرشه کیف و حیرت این  
 هست از قلم تو کات و نونی بالاد و سرود جمله کومین

## نعت

آن ختم انبیا و توفی آن بادشاه هست هر یک ز بندگان تو صاحب ولایتی  
 بر طالبی سپرده حرمان ز نور تو! در ظلمت بلال چرخ هدایتی  
 روزی که جز تو کس نتواند شفیع بود از راه لطف در حق خسرو عنایتی

## مدح شیخ نظام

بهر که شیخ به بیند علیه می بیند که گر شقی بود و گر سعید می بیند



به بین چه تیز بود آن نظر که تا باید همه نهایت کار مرید می بیند

## تنبیه

کس درین عمر نباشد که زید قاصدال  
ده اول کفایت نباشد بحساب  
ماند آن جمل همی زان مشمر زانکه زود  
نیست یا است که آنرا توفیق آجبات  
گر فقری که اگر ربخ کشی از پی قوت  
و درین سال و دادی که نشینی بی سال  
ست سالی که ز صد یافت مایه عمر  
کند جان بیشتر از مرگ بود میدانی  
طرفه کاریست که صد سال بمانی آخر  
هر که خواهد که نشیند همه عمرش بحیات  
حال چون نیست شب و روز پندای کوش  
روز از روز و رازت شود از دست قیام  
ای خوش آنکس که بتحقیق زید تا دم مرگ  
خسرو از یتن و مرگ نمودم بتو باز

## مشهد

ببین عافیت بدهر محوی که شمسبیل نتوان یافت

که هیچ قیاسی به افتاده



آشیانی که پای پشته ندید : زو پر جبریل نتوان یافت

## در موج خود گوید

در قرانها نظر و سلطانی      زمین مضیق خراب نتوان یافت  
 طبع او گوهر بیت بحر فزای      گوهر اندر خراب نتوان یافت

## تهنیت آمدن دوستی از سفر

تا آن نگار روح نوازم سفر گزید      راحت ز رنگنای سفر گشت ناپدید  
 هم را هم چون دامن چنگست شاد شاخ      هم فاقتم چون طوق بریشم فرو خمید  
 دیوانه گشت عقل بزنجیر غم چنانکه      از منظر دماغ چون دیوانه حیرم رسید  
 طوفان اشک من ز زمین زد بجزخ موج      چند آنکه بر بیاض قمر سبزه بر دمید  
 سوز دلم بچشمه خورشید زد شرار      کان چشمه آب گشت بروی زمین چکید  
 جانم رسیده ام اندر عدم گر بخت      غم بر پیش دوا سپه براه عدم دويد  
 بودم درین معنا که رسید از زمانه دوش      یک خرده مراد پس از مدتی مدید  
 آن اختر منیر که اندر زوال بود      منت خدا ایرابشرف گاه وارید

## در تجارب

چون نگر می کنیم موجودات      حرص کس پیش زال آدم نیست  
 هم ز خود فرق می کشم همه را      عمر کم گشت آرزو کم نیست

## شکایت زمانه

ملت آخر الزمان دیوانه زانکه مردم بسی نیافته ام  
مردمان دیده ام بعضی لیکن مردمی از کسی نیافته ام

## درخواست دیوان شعر

علامه الزمان شرف الدین بیج عصر ای کلک موشگان تو رشک سخنوران  
از رشک سحر پوری کلک گوهر فیت انگشت خویش کرده قلم سحر پیروران  
از بهر آنکه بر سر دست کند نثار روح الما این گشته زحم عقد اختران  
من دیک آن مکن سخن غرض را از آنکه شایان تو تیا نبود دیده خسران  
دیوان خویش بغیرت کافایت نیست خواص قدر زحر شناسند دیگران

## کم زدن هستی خویش

تا خلل یافتم چون کاخ وجودا در کشیدم ز خویش دامن خویش  
زانکه دیدم چون دیدم اندر خود در مضیق عدم نشین خویش

## کنایه خانه دوستی

این خانه که باغ نو در آمد فی یلکه بهشت نو بر آمد  
حیران برون اوست گردون وز وصف درون اوست پیران  
یارب چون بین این عمارت گردانده ام شتر استعارت  
طه اماده

پیوسته سعادت اندرین دار پیوسته سعادت اندرین دار<sup>له</sup>

## تلیس

گرچه نیکی را بود نامی بلند فعل بد باشد بلند آوازه تر  
ورچه غمازست بوی مشک یک هست بوی شیر تران عن از تر

## مشله

تا نمازدست لب و گوش زرگفت و نشود نیک بخت<sup>له</sup>  
و ه که بادی زیرای چه کند باد بسی آنکه روزی سرا و زیر زمین خاک شود  
آدمی هر نفسی باد بروی دارد تانفس نگلد از یاد سوتش زود

## لطیف

کار خراست را ندن شهوت بواجی مردم تیار د آنچه خران از خری کند  
خشود کی شوند از ان شوهران زنان کایشان چون مرغ طی زنان سرسری کند  
آری جماع جمله مرغان جماع نیست کون را بکون نهند همی بعتیری کند

## فی حق العشوق

قوادی حل او کن بالامانه امین انت اتی لا امین



عامل شکر و لنا کسم فی کالمیم والاشان سین

## مشله

بالمیا من لدی عدا بدلت قلبی لعافیه و لیس عاید  
لو کان الکتب حال اما الهوی ما تم اشواقی بالفخر لید

## مشله

اسرت صبا بنته جاء العضا واسیل بعین دون العطا  
نعیل قد طوی فی بخانی علی هذا الخسیر له اجتناب

## مشله

هو اصرار فی قلبی سلیم اذ انطق کلام فی کلامی  
و تقطع خالها و ردت بعینی فصد العین عینا بالغرابی

## مشله

اصلی الهوا سر جولها لیهد فی صراطا مستقیما  
و صدغک حیه تسو لقلبی لعینک ما رفت قلبا سلیم

خورشید میجو زهره معلق ز نذیر خ  
آندم که زهره را غزل من بزمهرست

ای آفتاب تافته از روی انور  
شکل صنوبر قد تو سر و چون بدید  
خواهد که بوی گل نکند باد صبح اگر  
موی تو سر بر همه مشکست و هردی  
ای کوه علم سنگ ترا چون ندید گوه  
تا صیت گوهر تو بگوشتی صدف قناد  
سرگشته اند خاک ترا خسر و ان عمر  
وی کوفته بنات ز لعل چو شکرت  
بشکست سرو را ن قد همچون صنوبرت  
یا بدی کی نسیم دوزلف معجزات  
از تافته پوست باز کند مشک از قرت  
بی سنگ شد ز غیرت ذات موقرت  
دریا تمام آب شد از شرم گوهرت  
زان خاک گشته خسر و دلخسته بردت

## ایضاً

ای به بدی کرد باز چشم بد آموز را  
پیرشده پشت کوزین کش از دست بوی  
هر چه رسد سر به زانکه میهر شد  
سوخته غم مدار دل بچنین غم از آنکه  
خورچو بدیدی که دی رفت چنان بنزیر  
نقد تو امشب خوشت زانکه چو فردا شود  
چون نوشدی از میان از تو بر روز دگر  
بین بکین چرخ را ناولد دلد ز را  
ز آنکه گمان کس نداد دشمن کین تو ز را  
نیکویی آموختن صبح بد آموز را  
دل بکسی بر سوخت مگر جگر سوز را  
از پی فردا مدار حاصل امروز را  
قدر نباشد بد روز شمع شب افروز را  
جمله فراموش کنند یاد کن امروز را

## ایضاً

عاشقان عرش شب ز تو تا صبح در غوغا به اند  
زارای سوزندی زار اند گرسای بود  
گرچه بهر مصلحت نیت بلبود لایه اند  
گرچه هر شب تا سحر چه ماهی اند ترابیه اند

چنگ من ناله است من خون جگر صاحب تو  
 من بخوابت هم نه بیم نه از پی خوانی غشی  
 هفتین بر بط دهم ز انوی قرا به اند  
 وقت ایشان خوش که با تو هر شبی خواباند  
 من ز شان در خون و شان از خویش در خواباند  
 آفت خسرو شدند آن هر دو چشم و لا جرم

## ایضا

مدتی شد که یاری ناید !  
 جان خود را شکار دادم قدم  
 آن بت گلفزار می ناید  
 رفیقش بر کنار می ناید  
 بی شمار ندیس که یارانش  
 بنده خود در شمار می ناید  
 تا مرا رد کرد از دلم  
 زود یا بی غبار می ناید  
 روزگاری که پیشم آمداد  
 پیش آن روزگار می ناید  
 آرزویم کنار اوست چه سود  
 کار از او در کنار می ناید  
 دل من کنه قرار خویش برفت  
 دیر شد که حشر می ناید  
 نیست آن شب که بر دل اثر گاتش  
 صفت کین بر قطار می ناید  
 نیست روزی که بهر خلوت من  
 ز آب چشم سوار می ناید  
 مکن ای دوست ذکر صبر بعشق  
 گر مرا استوار می ناید  
 خسرو اگر عشق میگوید  
 مگر ت جان بکار می ناید

## ایضا

سوی من بین که ز صحرای بگرد از آبم  
 یکنه مان خواب مرو ناز مکن بر مشکن  
 روی بنای که پیشت بنماز آمده ام  
 که من امشب ز پی گفتن را ز آمده ام



بسر زلف درازت کشتی داشته ام  
از تو رفتم که کنم مبر چو نتوانستم  
و آن کشتی کرده بشنای دراز آمده ام  
گر در ابرویتو بستم من بیوشش مریخ  
اینک آشفته دعا جز شده با ناله ام  
دل من جان تو بخشید منم پیروانه  
چکم مست بحراب من از آمده ام  
حسن خوشم ز تو شد آب غلت از دم سرد  
وز پی سوختن شمع طراز آمده ام  
لج .... منی دور مکن خشم که من  
ز آفتاب رخت اینک بگذاز آمده ام  
خاک درگاه شهبانده نواز آمده ام

## ایضاً

بیایی کنز غمی دارم نهائی!  
اما نم ده ز هجر خود که یکدم  
تعجب عن عنای تو برائی  
بطعن من همی دندان زنده خلق  
لنالیس الامان عین الامانی  
نهایی تو درسمائی در زمینم  
والسنة الاسته گلستانی  
نگار هست در فرست خوبی  
و علقنی الهوائی لا مکائی  
مرا اندر دل آمد نقش رویت  
لنقادک اول دانشستانی  
چه رویت آن نیامزد که از حسن  
فقد تبت جان فی جنائی  
شرباب جرعه بخشیدی از آن لب  
تحریریه عین ذوی المعانی  
لینت زان می که خسرو را چشاند  
سقاک الله اشربه الجنائی  
شفاء فی السقام اذ السقائی

## ایضاً

بیاضه شو را عنان درکش یکت امروز از گفت ماسرکش

له این حصه بیت از کتاب افتاده (مرتب)

ز دل نقش ابروی خود بر میگردد  
بکشتن و قربان من بر مکش کلا  
اگر خنجر غمزه بهر سرشت  
سر اینک ندای تو خنجر مکش  
شد اندامت آزرده از نازکی  
قبارا چنین تنگ در بر مکش  
ز نخ گریه شد بجامه میبوشد  
بدستار چه گوی عنبر مکش  
چو سلطان شدی بر دلم خط میبار  
ولایت بفرمانست لشکر مکش  
مره تیر بر حبان خسرو مکن  
چنان تیر بر صید لاغر مکش

## ایضاً

الار معی سارعت دالها  
وقد ذات قلبی سموم النوا  
امیر است از آن مهر خوبان دلم  
به زدی که هرگز ندیدم دوا  
اذا شرق الشمس من صدغه  
فغم الهوی فی جفانی هوا  
دلم خون شد و ناید از باد رشش  
برین ماجر چشم اینک دوا  
ذکی الموالی علی حبه  
ولکن فی فوادی لوا  
بساتا مسلمانی می کنی  
که در کفرستان نباشد دوا  
وقد او قد السین نیرانه  
ترقی دُخانی دیحو حوا  
بمردم من اندر چنین حالتی  
نگفتی که حالت چه شد خسروا

## ایضاً

ما گرفتار غیم و از خوشی و امانده ایم  
رحمتی ای دوستان کز دوست تنمانده ایم  
سخت جانیم و بلاکش زانکه دور از روی یار  
زنده اگر ماند کسی در عاشقی مانده ایم

بهر خواحدشمن اکنون گزیندین عاجزی    تاکنون زان کشته زان بی مهر و عنایه ایم  
 صبر با کارگردش از بلائی ماگریخت    یاد هر چه آید اکنون کافستاده بماندیم  
 گر گویم ای مسلمانان شاید من زانکه    دردمندیم و ز روی بار زیبا مانده ایم  
 دوستان از ما گران کردن خون بگیریم    هیچ میدانند آخر از کیمان و امانده ایم  
 گریبای جان خسرو زیستم آری ز شوق    مردن آید با خود اینک بر سر پامانده ایم

### ایضاً

ترک من دی سخن بیه میگفت    هر که دیدش ز دور مه میگفت  
 او میرفت و خلقی از حیرت    وحده لا شریک له میگفت  
 دل بصد تو به میگریخت ز عشق    دیده از خویش صد گریه میگفت  
 زان خطش راز و الکه میخواهد    همه شب راز و الکه میگفت  
 غفل دل شیدم از رخش    که سخن از درون چه میگفت  
 گفتش تیری زنی بر دل    قلب منیر دینا زونه میگفت  
 گفت و گوی بشیر بود کسی    که یکی دیده بود و ده میگفت  
 هر کسی حال دل می پرسید    گاه میکرد تا زو که میگفت  
 خسرو از دو همچو بیوشان    نظری می گفت و ده میگفت

### ایضاً

عاشقی مرد را سزای دهد    اشک را سوی دولت پای دهد  
 محنت عالم آزمایش را    بدل محنت آزمای دهد  
 له کن



ای که بر من درین سرای گذشت      دادم اینرو درین سرای دهد  
 کیست کور از ما نجر گوید      شاه از قصه گدای دهد  
 جان من گر رهی چنین داند      دل بنوشوخ خود منای دهد  
 گفتم عقل را بخود بگمار      عقل دیوانه را خدای دهد  
 سخف کار میکند در سنگ      گویم از در دل توحای دهد  
 میمان شوشی که تا خسر      با تو شرح نفیروای دهد

## البضال

گرد در وصل را گشاد دهم      دیده را شزده مراد دهم  
 ... عواستم جانرا      که نوید بر او فتاد دهم (کذا)  
 پا نهادی بخاک و دل دادم      جان همت همبران نهاد دهم  
 به چنین شیوه های من بدرون      بهترین روز جان بباد دهم  
 بر من این جور و نقتنهم زن است      نه ز تو هم ز خویش داد دهم  
 صیر را اگر عنان بدست آمد      اشک را یکدم ابتاد دهم  
 وعده ها کرده ای کرم فرمای      و در قرا موش گشت یاد دهم  
 تا به پیشیت ز کجترین دو چشم      نهرة اشک را گشاد دهم

## البضال

غزوة شوخت که قصد جان مردم میکند      هر کجا جادوگری پیشش تعالم میکند  
 مردم چشم ز بهر سجده ثابت چو یاف      خاکپاییت در دیار نیهم میکند  
 لبستی جمله خوابانرا که بتواند بصر      آن شکر خنده که پروین پیش انجم میکند

کوه جورت را بنهار و طاقت و من می کشم  
 کاشکی صد چشم بودی از پی گریه مزا  
 هیچ فریادی دلم نخواهد رسیدن ای امیر  
 عشق با تقوی بسازد بعد ازین بار شراب  
 ز آنکه هم مردم کشد چوری که مردم میکنند  
 چون لبست بر گریه زارم تبسم میکنند  
 در سر زلف تو چون مجنون نظم میکنند  
 ای خوش آن کف کاشنای بالجم میکنند  
 لبیک چون روی تو دیده دست پیام میکنند  
 بند خسته عاشقی را دست پای می نهند

### ایضاً

مسلمانان دل دارم گرفتار  
 چو خود کردم نظر در روی خوبان  
 وزین دل جان افکارم گرفتار  
 نظر در نیکوان چندان نهادم  
 بدین محنت سزا دارم گرفتار  
 مرا گویند چندان گریه ات چیت  
 که شد ناگاه دل زارم گرفتار  
 کند گیسو افکند است کرده  
 گرفتارم گرفتارم گرفتار  
 در آمد ناگهان تاراج آن شوخ  
 یکی خونریز عیارم گرفتار  
 نشستن را ندارم قوت دوزخ  
 دل و جان شد بیکبارم گرفتار  
 ششم را حال کی داند چو هرگز  
 زموی او بیک تارم گرفتار  
 برفت از دیده خسته که بادا  
 بیز در من نشد یارم گرفتار  
 بآن لب چشم بیدارم گرفتار

### ایضاً

ای که بر من جور تو بسیار شد  
 من خود اندر سر جنوبی داشتم  
 زاریم بشنو که کارم زار شد  
 خاصه سودای تو باران یار شد

تا لبست بر نقطه حیان خط کشید  
نقطه جان من از پر کار شد  
تا تو دست و پا نمودی حسن را  
نیکو اندر دست و پا بیکار شد  
هر که چون خورشید بر پایت رسید  
آفتابش بر سر دیوار شد  
از عزیزان مردم چشم می  
گرچه در چشم تو مردم خوار شد  
ز اینی بازه نوشتان خیال  
چشم خسرو خانه خمار شد

## ایضاً

روزی که به آستان روزی که جاگیرم  
خاک دست بدیده چون تو تباخیرم  
پیش تو روی چون زرمالم خاک آبا  
اندر دل چو سنگت زین روی جاگیرم  
خورشید اگر نه پیش تو اندیرات خونی  
در روز نامه اوده جا خطی بگیرم  
ناچیزی میبانت تا غایت کز روی  
میچشم بهشت تا د از هر کجا بگیرم  
حالم تر آنکه گوید بر تو مرا که آرد  
دست کبریا بوسم پای کرا بگیرم  
ای کاش بر آید بر بازوی نیازم  
که دست کین بزاری که پا بخون فشاری  
تا بر پرسم بسویت راه هوا بگیرم  
هر شب بدزدی دل زلف تو برین آید  
پیش آدم بنماری کت دست پا بگیرم  
شد بنده تو خسرو گریا و رشن نداری  
اورا بدزدی شب بگذار تا بگیرم  
آنرا که تو بگویی بر خود گوا بگیرم

## ایضاً

هر بار کان پری دوش در کوی من در آید  
بیهوشی از رویش در مرد و زن در آید  
رشک آیدم ز بادی کا یه بگر زلفش  
در خود غبار باشد در چشم من در آید  
که در رخ



من هم درون خانه دامنم که آمدن چه  
 یوسف ز جانی بچشم دامن کشان نذر کن  
 کسی که یوسفم پیش زخمت بزاری  
 بنشین که یک زمانی تنگت بهر در آرم  
 فرهاد گشت خسته بگشای لب که ناگه  
 کز هر طرف بخانه نوری ... در آید  
 تا دیده را نیسی زان پیرهن در آید  
 پیر وانه بهر مردن گشت لگن در آید  
 تاجان رفته از تن بازم تن در آید  
 شیرازی ز جوی شیر به بند بر کو حکن در آید

## ایضاً

گل من سینه زاری کرد پیدا  
 درین موسم که از تاثیر نور روز  
 ز کوه ابر سنگ اثر اله کافتاد  
 جوان شد سرو سبز رنگ بر پوست  
 فرو چندان شدم در نقش آن ماه  
 شدم روی و فرو رفتم برویش  
 نهانی خار خاری داشت این شوخ  
 چنین خسته شد اگر جانت بکارست  
 زمانه تو بهساری کرد پیدا  
 جهان نور روزگاری کرد پیدا  
 ز رنگ راجحیاری کرد پیدا  
 زهر گل سینه زاری کرد پیدا  
 که نقش او نگاری کرد پیدا  
 بجایم خار خاری کرد پیدا  
 بجهاد الله که یاری کرد پیدا  
 که جانان باز کاری کرد پیدا

## ایضاً

خورم آن روز که من با دوست کاری داشتم  
 یا وصال او ز شامی روزگاری داشتم

داشتم باری وزین اندیشه کاید جان برون  
 تن چو گل صد پاره شد از بس که غلطیدم بخار  
 خوش نیاید کایم از خانه برون کین خانه را  
 نیست بهیجی که دل از غم خون شد این رخت لعل  
 چند گویی صبر کن تا روز شادی در رسد  
 پیش ازین صبر و قراری داشتم با خویشین  
 اینچنین بی خصم کرده هم مکش ای غم مرا  
 خلق گویند هر اوقتی دل خوش داشتی  
 بر زبان را ندن نمی یارم که یاری داشتم  
 از فوس آنکه خرم تو بهساری داشتم  
 دوست میدارم که دروی دوستداری داشتم  
 کین زمانی مو خوابان یادگاری داشتم  
 طاقم شد صبر کردم تا قراری داشتم  
 وین زمان در حسرت آنم که یاری داشتم  
 روی آن بنگر که آخر غمگساری داشتم  
 این سخن چون نیست چون گویم کاری داشتم

## ایضاً

مرا دل ده که من سنگی ندارم  
 دل من برده نیکو شس میدار  
 بهر کوی گرم رسوا کند عشق  
 سرود در خود با خویش گویم  
 ز من تا صبر صد فرسنگ راحت  
 دهندم پند و در من در نیگیرد  
 منم خسته که از غم کوه فریاد  
 ز توجهن خون دل زنگی ندارم  
 وگر بداریش جنگی ندارم  
 چو من عاشق شدم تنگی ندارم  
 که نالان تر از خود جنگی ندارم  
 ولی من پای فرسنگی ندارم  
 که من عقلی و فرهنگی ندارم  
 بسینه دارم و سنگی ندارم

## ایضاً

شفاعت آدم ای دوست دیده خود را  
 کز و میوش گل نود میده خود را

زه شک آنگه بر روی تو دیر می بیند  
 رسید خیل غمت و رنند ایستد جانم  
 بگوشتش ره ندی ناله مرا چیکم  
 برو سیاهی داغ جیش مکن بر روی  
 چنین که من لب خود می گزم ز تو باری  
 بچاه شوق فرو مانده ام خداوند  
 پرسیدن دلم این بود که در بزم سپرد  
 ز با و زلف تو شوریده بود خسته اندک  
 در ای باز بتن این دل بر آتش نه  
 بسوز این تن محنت کشیده خود را  
 بجان ستاده ام اینک رسیده خود را  
 چون ناشنیده کند کس شنیده خود را  
 مرا این غلام درم تاخریده خود را  
 که هر می برسانم گزیده خود را  
 فرو گذاشت بکن آفریده خود را  
 کنون بدام که جویم پریده خود را  
 بباد داد دل آرمیده خود را  
 بسوز این تن محنت کشیده خود را

## البطله

من چو کلاب دارم لب چو کلاب ترکن  
 دل من فتاده غم خبری نداشت چشت  
 تو لب میخ داری بس من آی و دم ده  
 چو بکوی بیدل خود گذری فتادت آتش  
 اگر از فروغ رویت بدهد سفیده ناگه  
 و گرازی سیاهی شب دل نازکت بگیرد  
 بشب فراق ختم که بخفت می بخیزد  
 ز بر خودم جو سیمی ندی پدست باری  
 نه خود از پی میانت مگر می سوزد ز گوهر  
 هم زان دو شر تهم ده مدد دل و گلر کن  
 پیچان فتاد کارم لب خویش را بخر کن  
 دل و جان مرده را ز حیات بهره و رکن  
 نفس نشین و دل ده دل دوستان و دگر کن  
 گرمی ز زلف بگشاید مادر از ترکن  
 ز عذار طره برکش شب تیره را سحر کن  
 بحالانش غمزه را از میان خواب بر کن  
 ز زرد و بازوی من بمیان خود مگر کن  
 قطرات اشکم اینک سرشته در مگر کن



لب شکرینت ای میچو قنداره است سکن  
نظری گرت نیفتد بفتاده نظر کن

## ایضاً

نه بزلف تو در شود بسته	هر از آن ثوبتتر شود بسته
گر بزلف تو چشم بگشایم	موی اندر نظر شود بسته
چون گشایمی دهان و بر بندی	تنگنای مشر شود بسته
گر ز جورت ز چرخ ناله کنم	چرخ را هفت در شود بسته
دل من چشمه گشت متراود	بهر گره از قنداره سر شود بسته
ویده که خواب بسته ای نشود	جز بخون سحر شود بسته
بنده خسته که دل بهر تو بست	کی بهر دگر شود بسته

## ایضاً

این چه روزست این که یار اندر بر آمد مرا	و چه کارست این که از جانان بر آمد مرا
این چه یوست این که جا اندر دماغ جان گرفت	و چه یوست آن که اندر چشم آمد مرا
از نگهبان و قبادی بر آمد تا گسان	سنگ در بالین و گل در بستر آمد مرا
تا گمان آمد ز خواب زندگانی بر سرم	زنده ام امروز کاب اندر سر آمد مرا
گر و غمی خواستند از چیز آرزو زلف او	اینگ اینگ گردن اندر بستر آمد مرا
گو بوساتی که جان از روی جانان مست شد	گو تدرج بشکن کی در سحر آمد مرا
گو کسی را در جهان از طاعت دیدار خویش	طاعتی آمد کونی کونتر آمد مرا
خسرم که خود سلیمانم کنم دعوی رواست	کافشاب زفته بار دیگر آمد مرا

## ایضاً

خط کز لب آن پس دمید است	افزونست که بر شکر دمیده است
کیمیاگر... آب دیده کیست	آن سبز تر که بر دمیده است
صبح از شب مشک وام گرد است	پس بر لب آن پس دمید است
آهن کز رخ تو سحر دم سرد	در آینه فکر دمید است
بر خاست ز آتش رخ دور	نزدیس که خط تو در دمید است
آتش شکاری به بند خست	ز آن لب که نبات تو مید است

## ایضاً

از خزه بر جان من تا دوک من	کین مکن با بندگان و حک من
حسن خلقی می کشد بر عارضت	گر خطای نیست چندین حک من
وقت رویت گشت چشم خط من	خانه زان تست چندین حک من
دل ربودی عشق و جان خواهی ز من	هر دوستان جور بر هر یک حک من
لب بر دوازه من اگر بوی ز من	روزی بسیار جز اندک حک من
مر مرا امروز غرق گریه ام	در محیط عشق مستلک حک من
گر کند خسرو دعای وصل تو	هست امید اجابت شک حک من

## ایضاً

چو منی رانده از دست که کمتر یابی      نه چون یابی هر یار که دیگر یابی

له از قلم افتاده (مرتبه)

قد رمن می نشناسی که چنانم بوقا  
میرخوبان ولایت شدی از مای پیرس  
قاب تو سین است گمان ابرویت  
بند کیده است مرا خط بو و زان افسون  
آب از گریه من دارد دو رنگ از خونم  
نیکویی داری اندر حق خسرو کن صرف  
باشش با صحبت یاران دگر دریایی  
کین ولایت نه بهر وقت مقرر یابی  
نه کمائی که بدو کان کما تگر یابی  
چه عطار دونه که خورشید مسخر یابی  
هر سیاهی که در آن خط معجز یابی  
که بسی جویی آن دولت و کمتریابی

## ایضاً

عالم آشوب تر از غمره خوار خودی  
پای افروده و زانو زده ای در خونم  
می بخومی فکر گشتن یاران یاری  
گر گرفتار تو ام نیست گرفتاری  
صبر من طره او بر دامن باز دهد  
دوشش یوس بنزد من پیریت آزرده شد  
دام بردی دل خسرو بگو اسی دو چشم  
فتنه انگیز تر از ترکش خو خوار خودی  
دامنت خون بگر فتنه تو در کار خودی  
هم توئی آنکه بخونیز کان یار خودی  
که تو نیز از رس زلف گرفتاری خودی  
باشریک عمل طره طرار خودی  
باز کن لب نه اگر بر سر آزار خودی  
اینک آن خط تو است گریه باقرار خودی

## ایضاً

از تو بد نکو نمی آید تو نکویی نکو نمی آید



با من ار بد کنی نکو کنی زانکه بد جز از تو نکو نمی آید  
 میروی سوی باغ آن لطف آب در هیچ جو نمی آید  
 آنچه خورشید میکند بر خورش تو کنی به کز و نمی آید  
 عقل من با تو رفت این طرف است که تو می آیی او نمی آید  
 تاب سنگین دلت ندارم من کار سنگ از سبوی نمی آید  
 غم تو میخورم که خون بتان بر من اصلیت تو نمی آید

## ایضاً

عافیت را در همه عالم نمی یابم نشان گر چه می گردم به عالم هم نمی یابم نشان  
 آدمیت را قلم بر تخته طینت محشم کادمی را از بنی آدم نمی یابم نشان  
 مردی جستن زهر نامردی است چون ز مردم در همه عالم نمی یابم نشان  
 در سر موبادی از مرسلیمانی و من دیو را مانم که از خاتم نمی یابم نشان  
 دل ز من کم گشت و من از دل برین نفعی که از که خواهم جستش کز غم نمی یابم نشان  
 طالع من ناخواب و از اختر نمی بینم اثر سینه ام بیروح و ز مردم نمی یابم نشان  
 خشمم لیکن چو سیخ روز نرکان اصل شمر باشد ظلم از رستم نمی یابم نشان

## ایضاً

یا دلم را برد از محشم شو یا تنم را بدر مردم شو  
 نه ای آگه از درون من یکنه مانی بسا و محشم شو  
 نشوی کم به پریشانی که کنی و در شوی گوهرین فدا و کم شو

چند سر بر کنی ز جیب وفا      پا بدامن کش و فزاهم شو  
در غمت بهر بردن دل ماست      دل ما را بگیر و بیغم شو  
گر شدی دیده مردی کردی      مردم دیده میشوی هم شو  
جا ممکن در دو چشم گر بکنی      خاک پای شه معظم شو

## ایضاً

سر بکوی عشق غلطانیده گیر      چشم را بر خواب خوابانیده گیر  
زلف بیچانت چه گیرم بیده      تهنیتی بر خویش پنهانیده گیر  
چشم تو چون می غلطد در وفا      گوهری از دیده غلطانیده گیر  
چو را هیچکس دولت چون آسیا      مایه گردانیم گردانیده گیر  
خون خوکان را بخون اعزای منی      خانه ز نور شورانیده گیر  
بس کند تاکی زبان کردن چو شمع      آتشی در سینه گیرانیده گیر  
گر چرخش را امیرانی ز غم      نام چون باقی است گیرانیده گیر

## ایضاً

باشد آن روز که آن رفته بهما باز آید      لیک زانگونه که اورفت کجا باز آید  
رفت و باز آمدنش جز بقیامت باشد      ای قیامت تو ییازود که تا باز آید  
ای صبا از سر آن خاک عبا ری بمن آر      مگر این دل که ز جارفت بجا باز آید  
پار ب آن سر و در آن باغ چه تنامد است      باز پرسم جز از باد صبا باز آید  
چند روست که زین سوی گذرمی نکند      باز گویند مگر جانب همای باز آید

که زان ترک ز نادید خطایی که برفت  
عذر خوانیده همانا ز خطا باز آید  
خسرها رفتی اوئی ز پی آمدنت  
بدعا ساز که داند بدعا باز آید

## ایضاً

ای سر کشیده از من من کشم پیش  
که از طریق خویشی بیم بکام خویش  
مایم و غنچه دل زان گل که اینجا  
ترتور جان من شد ترکان چو پیش  
نتوان بشرح دادن در صد جریده گل  
خوش ز وصف دورست و صف شرح پیش  
ملیم و غنچه دل موقوف بند عشقت  
گویا تا بگوید احوال ما به پیش  
هر روز راست بگیرم با خویشتن که هرگز  
از جور تو نه بیم در عمر خویش پیش  
چون دیده ات بنا که خواهم که جای سازم  
در سینه نگارت اندر درون به پیش  
لطیفی که برده خسته از تیر غمزه تو  
اما جگر دسیت بیرون نشد ز گشت

## ایضاً

چون ز نسیم صبحدم زلف تو در هوا شود  
سنگ بود نه آدمی آنکه نه مبتلا شود  
صبحدی که ترک را فتنه ز خواب بر کنی  
بس که نماز مردمان هر طرفی قضا شود  
باد خزان که بشکند شاخ جوانی چمن  
بر سر زلفت از شبی برگد ز صبا شود  
حسن تو هم بگوید کی آفت شهر گشت و گز  
زین چه که هست دهره ای برگد ز بلا شود  
این همه نسیم کاینده می ببرد ز رویت  
گر نه مهر و مود دهد هم تو بگو کجا شود  
سبزه خطه تان مکن تا بکشم لطف از ای  
پیش که در میان گل سبزه ما گیا شود  
منتظرم که چون سپهر پیش دوم ببرد و آن  
از مژده تو ناو کی ناگه اگر خطا شود



کشته شد هر طرف بدهر کسی نی بجای چرخ  
حاجت من هم از مرا تو بخشی روا شود  
بیر کوبیت از طلب گر چه غلط شود مرا  
و عده وصل تو شبی که بعلط روا شود  
طعن زدن سر کشم شاد بزی و غم خورد  
خسره خستی زید گر ز غمت اما شود

## ایضاً

ای صبا از لعل او قندی بخواه  
عاریت از زلف او بتدی بخواه  
چون لب میگون بسیار ایدزی  
چاشنی از لعل او قندی بخواه  
پاره شد پیراهن جان در غمش  
زان لب جان بخش پیوندی بخواه  
ای که می گویی قناعت کن به صبر  
رو قناعت را ز خرسندی بخواه  
ز آتش دل دفتر صبرم بسوخت  
لنخت آن از خرد مندی بخواه  
نوبت وصلش اگر پیوسته نیست  
گر توانی خواست پیچندی بخواه  
هست وصلش با خداوندان بخت  
خسرو بخت از خداوندی بخواه

## ایضاً

چون سخن زان دو لعل تر بکنم  
دل نخواهم که از شکر بکنم  
لب تو آب زندگانی را  
طرفه جوئیست شود گر بکنم  
تا بسوزم بر آتش غم تو  
گوشه هر دم از جگر بکنم  
چون بداتم تمام سوخته شد  
گوشه گیرم و دگر بکنم  
گر نباشد امید دیدن تو  
دیده خویش را ز سر بکنم  
پیش رویت در آتش اندازم  
گل که از باغ تازه تر بکنم

نکتم دل ز مهرت از هر شب جان ز عشق تو تا سحر بکنم  
بر مکن چشم مردی از من که نیارم ز تو نظر بکنم

## ایضاً

آنچه بچند آ بچو آن کرد لب لعلت هزار چند آن کرد  
چون بدید آفتاب رنگ لب لعل را زیر سنگ پنهان کرد  
ابر از رشک در دندانت گوهر خویش را پریشان کرد  
نوبت آذری و نقش رخت آتش سینه را گلستان کرد  
تا بروید گلچو روی تو چرخ از دم سرد من زمستان کرد  
چشم بد دور ز اینچنان روی که از چشم دور نتوان کرد  
عاشقانرا نهاد چشم تو بیند آنکه اندر چه زنجیران کرد  
دل بر آویخت جعد تو بر سن آنکه از غمزه تیر باران کرد  
صبح روزی نگشت سایه که غم نه سرم را چو سایه گمدان کرد  
گشت ویران ز گدیه خانه چشم غم چنین خانه چند و ویران کرد

## ایضاً

ای ویهی ز خوبی تو مه چگونہ ای دی از مه دو هفته کی و ده چگونہ ای  
گفتم رسم در آخر این مه خبر تو آخر دمیای منم آن مه چگونہ ای  
ما چند گویم ز سبب است گاه وصل آنگاه نیز میرسد آنکه چگونہ ای  
گر چه پیرسیم که چگونست حال تو باری تو ای ز حال من آکه چگونہ ای

ای نزد من خوش آید مرا از تو؟ آن گفتن خوش آمدی چه چگونه ای  
 ره میردی و در پی تو صد هزار دل ای برده صد هزار دل از چگونه ای  
 دی بوسه دادیم چو شدم خاک بدست اندر ز خاک بوسه در شته چگونگی ای

## ایضاً

از شب گیسوی تست تیرگی روز من پای چون انجمن روشنی انجمن  
 ماله شکسته بزم صحبت الفت گنبد صحت دل کرده اثر زلف تو شد پر شکن  
 انسر زلفت نخاست آن دل گردن زده من ز سرش خاستم گردن او را بزن  
 من به میکشیم پیش تویی گفت تو تو همه سر میکشی پیش من از گفت من  
 بر رخ خسرو بماند نقش ز خواب دل تامل پر خون دوست نقش رخسار او من

## ایضاً

روی خود را در نکویی بخوان که زمره نیکوتر است آنکه بخوان  
 در بخواندستی کتاب جادویی خط خود را از عارض چون به بخوان  
 تا مگر بینا شود از چشم خویش یک فسون بر نرگس آنکه بخوان  
 روی خود گفتی که خوانم آفتاب آیت حسن است بسم الله بخوان  
 تا بسود پیش رخسار است زمین مشتری را از آسمان برتر بخوان  
 سوی تو گیرم که تو بنای زکبر! سوی خود باری تو گاهی که بخوان  
 چند گویی قصه داری دراز حال بین قصه شد کونه بخوان  
 چون نه تو کارم بنو میدی رسید نامه امید من بیکه بخوان



خسرو از جور و غم برگرفت رفته ای را لطف کن از ره بخوان

## ایضاً

هر که با گفته تو گوشش نهند ز آتش دل بسینه جوشش نهند  
رویت از زلف عنبرین به را حلقه بندگی بگوشش نهند  
سرو ثابت قدم به پیش قدمت نتواند که پا بهوشش نهند  
خلق را اعلت از شکر بکشد خون بهایر شکر فروشش نهند  
جان ز جور و پویش و جرم بر میسر نبود پوششش نهند  
نیش ز نیور غمزه تو برد از لب هر که دل بنوشش نهند  
شد خیال تو راست با خسرو روزی از کثر نهد بگوشش نهند

## ایضاً

دل بدین رود و نخواهم داد جز بیار نکو نخواهم داد  
بی تو ای آرزوی سینه من سینه را آرزو نخواهم داد  
بهر تو هر کسی نخواهم ... آ بحیوان بخو نخواهم داد  
گر بهستان شگوفه خواهد شد یو و نای تو بو نخواهم داد  
بوسته گفته ای توقف چیست یا بده یا بگو نخواهم داد

## ایضاً

یکموی تو هزار دام است یک روی ترا هزار نام است  
له افتاده

زان سرو پیوستان بلند است      کنز قدر تو قایم المقام است  
 گرمه نبود تمام پیوست      بهر دل خلق پای دام است  
 زلف سیئت فتاده در ماه      رخسار تو ماه من تمام است  
 دانا لب تو اگر ببوسد      فتوی نه دهد که می حرام است  
 می بگذارد دل از تو زیراک      تو آبی اوسفال خام است  
 مارا بتو هم عنان نخواهد      چون تو سن چرخ بد لگام است

## ایضاً

اگر دلبری چو نتوحای برآمد      بهر جا که شنید بلای برآمد  
 قدتست چون در گلستان برای      اگر سروی اندر قبای برآمد  
 برآمد بهر جا گل اما چو رویت      بنزد یک من دور جای برآمد  
 بکوی تو هر سال از خون خلقی      زهر سینه مردم گیاهی برآمد  
 ز جور تو افغان بر آید رخسار      به یانگی که از آسیای برآمد  
 رسد نامه من ز عشقت بجای      که از هفت گنبد صدای برآمد  
 غایت کن اندر حق بنده خست      مگر از تو کار گدای برآمد

## ایضاً

ترک من طره مشوش کرده است      لاله از مشک منقش کرده است  
 روی چون آتش اواز ابرو      ماه را فعل در آتش کرده است  
 میبگشاید ز مژه تیر بلا !!      میکند آنچه نه آرش کرده است

سر خوش از باده بود پیوسته      نیک با باده سیری خوش کرد است  
 گداز غمزه زهر آلود نفس      دل بدان محل شگروش کرد است  
 رشته صبر مرا بگسسته است      زلف ادبش که کشاکش کرد است  
 تا که گویم شدم موی و حر      ما و آن زلف مشوش کرد است

### ایضاً

عاشق از سینه جان بیرون گیرد      تا مرا در اوجان درون گیرد  
 روی او چون شود گرفته به بین      گزندیدی که ماه چون گیرد  
 دیگران از قسوت پری گیرند      او ز چشمش پری قسوت گیرد  
 چون در آید رخس بجلوه گری      روی او ماه را زبون گیرد  
 صناعم حریف و مونس نی      چون تواند که دل سکون گیرد  
 بی تو ای چشم خون گرفته من      آخرای دیده چند خون گیرد

### ایضاً

دلها بغزه دزدی چون خنده بر گشایی      جانها بمخنده سوزی چون عشوه بر فرازی  
 آیم بهر عشقت هم را ضمیم که باشد      آب دو چشم ما را پیش درت ردایی  
 در دیده طلب ما را بازلف می به بندی      وانگه بشکار با طره می گشایی  
 دلها بری و گویی من دلیری ندانم      باری ز زلف بستان تعویذ دلربایی  
 هستم فتاده در غم بهر خاسته ز مستی      هیچ افتد که خیزی در دیدن من آیی  
 کرده دل غنیم که بر بسای حسانان      زیرا که کایم آید جان من از حیدایی



خون شد ز گریه چشم بفتان ز رنگی  
تا دیده سرمه سازد از بهر روشنایی  
چندین مگو که خسرو بامن چکار دارد  
آخر تو روز عیدی من بنده روتایی

## ایضاً

قدری بخند از رخ قمری نمای مارا  
سخنی بگوئی و ز لب شکری نمای مارا  
سخنی چو گوهر تر صد لب تو دارد  
سخنی صدت ره ها کن گری نمای مارا  
بنظر ندیده ام من اثری دهان تنگت  
اگر ت بود دهانی اثری نمای مارا  
منم اندرین تمت که به بنیم از بله موی  
همچو صبا خراشی کن گری نمای مارا  
ز خیال طره تو چو شبست روز عمرم  
بگرشمه خنده ای زن سحری نمای مارا  
بزدبان خویش گفتی که گذر کنم ز کویت  
مگد ز گفت خود گذری نمای مارا  
چو منت هزار عاشق بود ای منم ولیکن  
بهم جهان چو خسرو دگری نمای مارا

## ایضاً

روی تر از رنگ لاله زار چه ماند  
موی ترا باد تو بهار چه ماند  
خط تو که بود که بر رخ تو بر آید  
خود بگل تازه نوک خار چه ماند  
کشتن تو نه زمینها دیگر کشت  
گر چه کشتن بزینهار چه ماند  
عشوه تو دل ربا ترست ز صلت  
آن می شیرین پدین خار چه ماند  
بوسه که گفتی بده و گمر نه همان کو  
بپهنده خسرو در انتظار چه ماند

## ایضاً

شب نیست کان همه در دلم آن غمزه پیکان نشکند  
و آن چشم طوفان زای من در گریه طوفان نشکند  
له افتاده

هر لحظه ز غم حاصلم در خاک و در خون منزلم  
 زان روزی که در دلم از غم پیکان نشکند  
 دید آنکه گوهر دان او هم لب در  
 بشکن در دندان او گوهر بدندان نشکند  
 زان سنگدل تنه میکن دل بی سنگ من  
 آن شوخ کهنه گسختن جز گوهر جان نشکند  
 گر عاشقان از سرم بشکست آنرا نیت غم  
 امید دارم کان منم مارا بدینسان نشکند  
 با آنکه زودل خسته ام هم دل درو بر بستم  
 چون عهد او بشکستام باید که پیمان نشکند  
 وی گفت خندان زیر لب برو تو ایام نم شب  
 ترسم که نگاه ای عجب صبر مرا آن نشکند

## ایضاً

گل بتاشای سمن میرود باد بگلگشت یمن میرود  
 آینه گشت ز عکس سمن آب که در زیر سمن میرود  
 دوش شنیدم که بهر مجلسی از دهن غنچه سخن میرود  
 دقت یهار آمد و هنگام گل آه که یار از بر من میرود  
 راحت روحت رخسار چون کنم روح دل و راحت تن میرود  
 عهد شکست آمد و ایام صبر کان منم عهد شکن میرود  
 خشم دل سوخته را در غمش عمر در اندوه و محن میرود

## ایضاً

موی از زلف بتا نتوان کشید هر چه دل زان زلف افشان کشید  
 بوده ام یک چند بی درمان دل باد عشق این دردی درمان کشید  
 جان چه باشد تا کشم در پیش او تیرگی بر جان زند نتوان کشید  
 به افتاده

میروم در خون دل دامن کشان تا غنمش در خون من دامن کشید  
خوانده روزی که آب چشم من ناامای در دراعنوان کشید  
ربخ و اندوه است گرسودای او خسرو بی صبری سامان کشید

## ایضاً

غم آن طره دل بند کشیم غم آن لعل شکلاخت بند کشیم  
زلف تو بر سرموی مارست اجر این ناز تو تا چند کشیم  
نیست مانند رخت آینه مگر آن آینه مانند کشیم  
نکشم من سخن تلخ از کس در کشم زان لب چون قند کشیم  
گورم از گریه مکن ای دیده خاک درگاه خداوند کشیم

## ایضاً

ای آمده جان بر شکسته می روز شکسته بر شکسته  
بر نشکتم از تو هیچ عهدی ای عهد بسته بر شکسته  
نکسته هیچ روتو از کس الا که بروی زر شکسته  
گم کرده درست پیچ عاشق وصف زلفت مگو شکسته  
کاخنده لعل شکرینت بازار محل و شکر شکسته  
در باب که خسرو از هوایت ماندست چو مرغ چر شکسته

## ایضاً

ای قدت هم سرو هم بستان من ای بخت هم در دهم در مان من  
که گزم غورده



تو خلیلی گرچه نقش آذری      روی خوبت آیتی بستان من  
 پیشتر زان جفایت سرنم      پای نه در کلبه احزان من  
 چون که من زان توام پیشم بهتر      هر چه در پیش تو آید زان من  
 جان من چون ناتوانی بستدی      دل ده اکھون تا توانی جان من  
 گشت سلطان خیال از روی تو      ای خیال رویتو سلطان من

### ایضاً

ز غم آن دل که نگه داشت      زیر آن زلف سیه دارندش  
 فتنه بی زلف تو نتواند بود      که بزنجیر نگه دارندش  
 بر رخ خوب تو ماند چیزی      مگر زبیر کله دارندش  
 در زمان سرینند بر پایت      پای او بر سر مه دارندش  
 دیده آن سیه که پی آمدنت      مختل بر سر سره دارندش

### ایضاً

گم خم طره ز روی تو جدا خواهد شد      نام رخساره تو ماه سما خواهد شد  
 بعد زنجیر تابی تو بلای است کزو      پای دل بسته زنجیر بلا خواهد شد  
 زلف همچون ذنب ماه رخت را گرفت      می ندانم که درین ماه چه خواهد شد  
 عاقبت اینست که من یرد تو کشته شوم      هیچکس حاجت این کشته را خواهد شد  
 زان کساکش که تمام راست ز تو می پرسم      ناگهان از بند من از بند جدا خواهد شد  
 جفا بجای جدا نیز نوشته

مشک شد باد ز زلف تو ازین هر چه شود

برگ خاک در شمس مرا خواهد شد

از دور زلفت شکنی دلم کنم <sup>ایضا</sup> و ز برای دل خود دلم کنم  
از پی آنکه برویت نرسد چشم بد را بسخن رام کنم  
تا تو بنمای بروگیرم زلف تارخت پاشت کند شام کنم  
ستم از زلف سیاه تو کشم گله از محنت ایام کنم  
از تو صد جو روحفامی بینم یا که گویم بک پیغام کنم  
دل ندارم که منم بردگری هم ز زلف تو مگر وام کنم  
بسه خواهم اگر .... بیخویشتن راجعی نام کنم  
نیست حلوائی تو بهر خست و چه بر آن لب طبع خام کنم

## ایضاً

دل می خواهم از نخواهی داد خواهم از آه صبحگاهی داد  
چو ر کم کن چو آرزوی ترا بر دل من خدای شاهی داد  
خط تو از برای کشتن من فتوی خون به بیگناهی داد  
غم تو می نهفتم آب دو چشم در حق من بخون گواهی داد  
صفا دیده سفید مرا ! خال مشکین توسیاهی داد

## ایضاً

ز زلف رشته ریخ از برای آن تو نیست که آفتاب بدین رشته می توان آویخت  
<sup>نه افتاده</sup>

دلم چون ششۀ قنیل ز آتش رخ خویش  
 دران شدی و ملازان میان همچون موی  
 بسوختی و بحراب ابروان آویخت  
 بآشکار بستی و در نهان آویخت  
 بماند تا بقیامت بموی آویزان  
 عنان گشاده بدنبال تو آب دو چشم  
 دلم ز دیده برون شد بماند در مژگان  
 گریزه کرد ز باران بناودان آویخت

## ایضاً

پرده صبرم درید غمزه دل دوز تو  
 تا بسحر مهرشبی دم نزنم هیچ صبح  
 ترسم روشن شود مهر دل افروز تو  
 خار کسی را چه رنج از گل نوز تو  
 هست گمانی بلند ابروی کین تو ز تو  
 نیکی بی آموختت زلف بد آموز تو  
 گرچه که بیجانش کرد غمزه دل دوز تو  
 خسر و بیچاره کرد و وقف هوای تو دل

## ایضاً

دل رفت و آرزوی تو از دل نمی شود  
 مه می شود مقابل تو رشید مهرشبی  
 شد اشک من حایل گردون ز دست تو  
 رویم ز دست و برد تو خاک میکنم  
 جان پاره گشت و در دل زایل نمی شود  
 یک روز بارخ تو مقابل نمی شود  
 دسم بگردن تو حایل نمی شود  
 وصل تو کیماست که حاصل نمی شود  
 با آنکه جان همی شودم دل نمی شود



دل منزل غم آمد و از ره لمان بحر یک کاروان صبر بمتزل نمی شود  
خسرو در افتاد بغرقاب آرزو چون کشتی حرامد بحاصل نمی شود

## ایضاً

گل ز روی تو فرد آینه ز ان پی دیدن روی چو گلیست  
مخک در زلف تو می آید بر د هر که آن زلف مسلسل بیند  
باغ صد نقش همی انگیزد چون سر بوی تو آید بچمن  
خاک بر خط دبیران ریزد دست شستم ز دل خون گشته  
باد صبح از سر گل میخیزد ز آنکه باز زلف تو می آید بر د  
می خورد باده نمی پرهیزد چغم بیمار تو از خون دلم  
سر سبزه گرز غمت بگریزد سر سبزه دست چو خرم بخت

## ایضاً

زمانه چو نتو دلجوی ندارد فلک مثل تو مه روی ندارد  
بنا میزد نسیمی کان تو داری گل سوری از آن یوی ندارد  
چو بدخوی کند چشم تو با من دلم گوید که بدخوی ندارد  
تن من موی شد بهر میانست چو بهره زان میان موی ندارد  
سر من بس که بر زانوست از تو سر من هیچ زانوی ندارد  
سخن بشنو مگر از بند خسرو جهان چون او سخن گوی ندارد

## ایضاً

دل مرا چو ز روی تو یادی آید هزار شادی در دل زیاد می آید  
 تو پای خویش فراموش کرده ای از من کجاست از من سرشته یادی آید  
 غم تو در دلم آتش نهاد و از لعلت صد آتش دگر اندر نهاد می آید  
 بخنده غنیمت از سرگشاد می که غنیمت را دقت گشاد می آید  
 سواد چین شده زلفین تو که هر سحرم نسیم مشک نشان بران سواد می آید  
 ز رشک ز رنگ چشمت که شد چرخ چمن بچشم زنگس هر روز یاد می آید  
 مراد سینه خسته تویی و روی تنرا

هر آن صفت که کنم بر مراد می آید

بوی از روی تو در حسن گلست و ز لب لعلت خیالی در بیست  
 از خیال ز رنگس جادوی تو در چنبا چشم بلبل پر گلست  
 جز نسیم زلف تو بیرون نبرد بوی گل کاندرد ماغ بلبل است  
 از کند غنیمت گیسوی تو! استغیب دل کی جمد گرد دلست  
 هست عشقت بر دلم سنگ گران بلکه بر خون دلم سنگین پلست  
 زخم کن بر خسته گزاشیده ای ز فغانش عالمی پر غلغلست

## ایضاً

ای بهر موی شده بسته زلفت دل من دی بهر موی شده در طلب منزل من  
 اینچنین در هم پیچان گشت دلم شاه زلف تو افتاد مگر بر دل من:

کارم از شکل سر زلف تو شکل گشت شکلی آموز که بگشاید از ان مشکل من  
 لب او آبجیاتست و خط ظلمت نیست جز همه تنگی و باریکی از وصال من  
 نیست از خود خیرم تا بخت افتادم خبرت هست ازین واقعه مشکل من  
 چند در پیش خودای شوخ بر آری دیوار مردم پیش درت خاک شد آب گل من

## ایضاً

دل شکیا منی توان کردن و آشکارا منی توان کردن  
 گفتی اندر دل تو پنهان کیت؟ آنکه پیدا منی توان کردن  
 گو بگوید هر چه نازیباست ترک زیبا منی توان کردن  
 نیک نامی عشق بس کای دوست هر دو یچا منی توان کردن  
 بخت بدیه نگردد از کوشش خار خرا منی توان کردن  
 صبر گویند خسرها دانی دامن امانی توان کردن

## ایضاً

موی و قاز طره غیر نشان او عشاق را نه جز ستم بیگران او  
 شب نیستی که من نه کنم تا به صبحگاه افغان زدست غمزه نامهربان او  
 بر از نفس کشایم و اندر اله اشک چشم شاخ و فاد مگر از گلستان او  
 نادیده دشن میان و را نادیده ام گم گشته ام ز لاغری اندر میان او  
 تن موی شد مرا و بهر موی از تنم غم کوه کوه در غم کوه گران او  
 زرد و خمیده شدن سلطانی از بود خلخال ز دیپای سنگ پاسبان او



## ایضاً

خویش را در عشق محرم داشتن      آنکه از غم دل مسلم داشتن  
 کی توان در صحبت نفس خبیث      پای بالای دوعالم داشتن  
 محرم هستی بدن پس خویش را      در صفت عشاق محرم داشتن  
 رسم عشاق است از کوی امید      دیده امید بر هم داشتن  
 گزیده ای تو مرد آن دولاب خموش      که تو نباید حرمت غم داشتن  
 کی میری شد اندر راه فقر      عشق و راحت هر دو با هم داشتن  
 خوش بود در بزم غم سلطانیا      رطل خرسندی دادم داشتن

## ایضاً

بیداد غم از دلم بگوید      در ماتم من فلک بخوید  
 ... چو زنده بر آسمان موج      در خرمن ماه خوشه روید  
 بلکه از مدد شرک خوبی      بر صفحه دیده لاله روید  
 هر صبح طلایه دار ادهم      در راه فلک دو اسپه پوید  
 از شعله هجر او بجا نم      این قصه بجان من که گوید  
 او گشت مراد می کس نیست      نگر ز تهره من دیت بخوید  
 سلطانی پای شست از چشم      ترسم که ز دیده دست نشوید

## ایضاً

هر شب از دست غمت دیده و دل خون خنوم  
گاه گاهی بسر زلف تو در می آیم  
تا دلی دزدم و آن هم بخت چون شودم  
مردم دیده کند رقص بجز دوزخ  
چون بم پذیرد دل خسته بگر دون شودم  
روزگار بخت مرا سخت پریشان بخت  
چشم بی تو و آن عمر بسر چون شودم  
خار خارت نه شود از دل سلطانی دور  
گرچه از خون بگر رخ همه گلگون شودم

## ایضاً

ما که در راه غم قدم زده ایم  
تا بطوفان عشق غرق شویم  
بر خط عاقبت رقم زده ایم  
دیده بر خاک آن قدم زده ایم  
بیمه فلک ستم زده ایم  
دست در پایۀ عدم زده ایم  
قدمی کو بر راه عشق شتافت  
چون که اندر وجود نیست ثبات  
آستین بر زرد آب دید بر قص  
بس که در سینه ساز غم زده ایم  
از سر نیستی چو سلطانی  
حتی هر دو کون کم زده ایم

## ایضاً

در ره عشقت ز جان برخاستم  
جان من با جان من ساز ز من  
بلکه از بند امان برخاستم  
جان تو کز بند جان برخاستم  
جان چو اندر حضرت وصلت رسید  
من نغم در میان برخاستم

بر زدم پرواز در صحرای قدس      چون ازین تنگ آشیان برخاستم  
خاک دانی یا قتم نفس پلید      خسرو از تن خاک دان برخاستم

## ایضاً

دل در هوایت ای بت عیار جان دهد      در آرزوی وصل تو دل در جان دهد  
از رشک زلف غالیه سای تو هر زمان      که سجان بود بنافه تا تار جان دهد  
من جان بغمزه تو دهم همچنانکه کس      بر دست سختگان ستمگار جان دهد  
ای نا خدا ای ترس برین خسته رحم کن      کاند رهوای رویتوا غبار جان دهد  
دامن کشانشی بسر کوشی من بر آبی      تا دل بزیبیر پای تو ایشار جان دهم  
سلطانی یقیر عوص داد دل نیافت      بوسی عوص فرست دگر بار جان دهد

## ایضاً

تا فراقت تا خست بر من بارگی      ساختم با محنت و آوارگی !!  
دل ز ما بردی ز می جان پروری      خون ما خوردن غمی غمخوارگی  
چار و نا چارت چو با فرمان بریم      چاره ما ساز اندرین بیچارگی  
چو عنان صبر بردی از کفم      یکنه مان در کش عنان بارگی  
دار همان یکبار اند بیداد غم      زانکه شد بیداد غم یکبارگی

## ایضاً

در داکه با من آن ست نامهربان ناست      در دهنها دبر دل و در مان آن ناست  
نه کرم خورده      نه کرم خورده



باران مهر او چو نبارید بر سرم  
 تا چشم من ز هر مژه نادوان ساخت  
 از شمع وصل دوده امید بر نخاست  
 تا دود آه من بفلک سیاه بان ساخت  
 از مالگردای غم اگر غمگسار گشت  
 بامابازای دل اگر دستان ساخت  
 موی ستم نه کرد کم آن مومیان من  
 تا مر مرا خجیف چو موی میان ساخت  
 بیمار ماند جان من اندر لب و لبش  
 جان داروی ز بهر من ناتوان ساخت  
 سلطانی از کند فراقش امان نیافت  
 تا دل نشانه گاه خدنگ گمان ساخت

## ایضاً

هر که دل با غم تو یار کند  
 تیغ را بر سر اختیار کند  
 هر کسی را کجا محل که قدم  
 در ره عشقت استوار کند  
 چون تو برقع بر انگنی ایام  
 صحن آفاق بر شکار کند  
 در بجزلان در آری اشهب جن  
 چشم خورشید پُر غبار کند  
 گو وصال تو تابنده فرسنگ  
 غم نزدیک من قرار کند  
 بس وصال تو بومها دزد و  
 در رکاب ملک نثار کند  
 اندر آن آرزو ست سلطانی  
 که شبی در برت قرار کند

## ایضاً

از طره تو جزره سودا نیافتم  
 در غمزه تو جسد در غوغا نیافتم

در زلف تو شدم که بجویم نشان دل  
 تا دردی غم تو بکام دلم رسید  
 گویند یافت هر کسی از دوستان وفا  
 بوسی بچلما ز لببت یا فتم شبی  
 در کام من هر آنچه ز جام لببت رسید  
 سلطانی از نسیم وصال تو بهره مند  
 خود را ز دست دادم و دل را نیافتم  
 در دیده جز سرشک مصفا نیافتم  
 بار من ستکش رسوا نیافتم  
 پیش آغختان مراد میا نیافتم  
 از جام خضر و جام مسیحا نیافتم  
 من جز مسموم هجر در اعضا نیافتم

## ایضاً

از بند زلف غم زدگار اسلب فرست  
 از من بغرب آمده جانی ببرده ای  
 تو ماه و من چو مار قصب در غمت نجف  
 امر و ز چون بخنده رطب برگشاده ای  
 سلطانی از پی تو فرستاد جان نیز  
 وز قند لعل دل شد گنار رطب فرست  
 یک یوسه نام زد کن و باز ملب فرست  
 ای ماهتاب تاب بتار قصب فرست  
 ما را خبر از آن رطب بو العجب فرست  
 از وعده وصال بجان شرب فرست

## ایضاً

هرگز ز دور چرخ و قای نیافتم  
 گر هیچ نای در شغب آیم عجب مادر  
 ایام چوشتا صفت آمد ازین قبیل  
 در دم ز حد گذشت دوی نشد پدید  
 خونم بر نخت عالم و خون دگر بچشم  
 وز گلشن مراد گیاهی نیافتم  
 که چنگ روزگار نوای نیافتم  
 برخواجۀ امید صلا نیافتم  
 کارم بجان رسید و شفای نیافتم  
 عمداً بزنجتم که بهای نیافتم

سلطانیا بصحبت دشمن گداز غم کرد وستان عهد وفای نیافتم

## ایضاً

صبح افتد که بامن بیدل وفا کنی    یا با خیال خویش مهر آشنا کنی  
در نسبت فراق تو یکتا فدا دهم    چند از هندیب غمزه خویشم دوتا کنی  
کمتر از آن بها که علی ر غم غم شبی    عطری ز زلف نامزد جان ما کنی  
بر زخم تیز غمزه تو جان جا گرفت    آن روز جان دهم که تو تیری خطا کنی

## ایضاً

تا که ای مهر رخس ظلم اینگفتن    خون من بر خاکد عهداً ز بختن  
تنگ بر بستن کبیت فتنه را    در شکارستان عشق آویختن  
کی روا باشد بکوی عاشقان    بسته خود را بزلف آویختن  
موی شد خسته ز خود برنگش    سهل باشد موی ز اینگفتن

## ایضاً

مهر شبی چون یاد آن خسار گلناری کنم    تا بوقت صبح از مشرکان گهر باری کنم  
گاه از قف و حان دامن بسوزم چپ خدا    که ز سقف آسمان به تباری کنم  
تیر مشرکانم بجایم چون رسد از آه نوک    ز خنما هر صبح در نه طاق زنگاری کنم  
در تمنای خیال او بخون ریزم بود    شخصی غم را بخون خلیشتن یاری کنم



## ایضاً

دلی کو چونتو دلداری ندارد  
 بر اهل عشق مقداری ندارد  
 ز سر تا پای زلفت یک سخن نیست  
 که در هر مو گوشتاری ندارد  
 ندانم ز اهدی کنه کفر زلفت  
 بنزیر خرقه زناری ندارد  
 کدام گل بیستان سرخ رو تر  
 که از تو در جگر خاری ندارد  
 دهان پسته ماند باد دهانت  
 ولیکن نغمه گفتاری ندارد  
 ندارد روی تو میرود دل من  
 گواهی میدهد آمدی ندارد  
 کسی کو روی تو دیدست هر گنه  
 نظر بر بند غمخواری ندارد  
 نصبت زیر کانا گوی ای دوست  
 که بر دیوانه مقداری ندارد  
 من از مخخانه ای دردی کشیدم  
 که آنجا محتجب کاری ندارد  
 کی آب خوش خورد از عقل آنکس  
 که ره در کوی خستاری ندارد  
 مگو کنه هجر من چونست خسته  
 امید زین باری ندارد

## ایضاً

بیا که از شب گیسو مدد فزای جیات  
 بلوح و چهک کالبد رعن کمال صفات  
 بیا بخانه چشم در آ که ساخته دارم  
 نشان مقدمم عن جواهر الفزات  
 نصاب رویتو اکنون که کاملست بخوبی  
 فاعطی نظراً عن نصابکم لزکات  
 مرا که میکشی امروز چیت وعده یفردا  
 فلیس یک لحظه اجمال بعد وفات  
 نامه بودی دوش کنه فراق بیرم  
 خیال صد غم قدمیده یحیات

حدیث خواستم از درخویش با تو بگویم  
چو وصف حسن تو در دامن بخانه نگیرد  
ز جام شوق تو بی خود شدم نقاب گشادل  
بسوختن خشم و مسکین چه می‌کنید نصیحت  
جری المدام مع عن مقلتی علی وحیت  
فکیف الکتب حال الفقیر فی صفحات  
قمار ایت جمالا و هست فی سکرات  
له . . . . .

## ایضاً

دل زهر تو در که پیو ند م  
بس که دل می‌دری می‌دوزی  
بیش از نیم دلی و دردی بود  
نیکی دل غم تو نتوان خورد  
روز من زعفران شده زین روی  
نیست از گریه آب بر جگر م  
هر دم از تند باد سینه خویش  
پند کم ده که کار زان بگذشت  
بعد ازین دل به نیکوان بدم  
جان ز مویت کشم کجا بندم  
یکدلست و هزار پیوندم  
دل شد اکنون بد و خرسندم  
بو که ثلثت دهد دل خندم  
خیره بر حال خویش ناخندم  
کاشی در جگر پراگندم  
صبر را شاخ بیخ بر گندم  
که نصیحت کند خردمندم  
که اگر حبان دهد خداوند م

## ایضاً

از رنگ رخت قمر توان کرد  
گرازد هفت نشان توان یافت  
در راه تو سر قدا توان ساخت  
له اقتاده  
وز تنگ لبش شکر توان کرد  
در راه عدم سفر توان کرد  
در پای تو دیده تر توان کرد

مایتم و دو دیده وقف ره سوی  
 سویت نظری مگر تو ان کرد  
 حبان و دل دهم برویت  
 گر چیزی از ان نظر توان کرد  
 عمرم شد و گهر رخت به بلیغم  
 عمری هم از ان دگر توان کرد  
 بیکویتو عاریت توان ساخت  
 دین عمر دراز تر توان کرد  
 بی دیده شدم ز گریه رحمتی  
 ای دیده بکن اگر توان کرد  
 بردار ز روی طره ماناک  
 شام غرباسر توان کرد  
 غم جور کند تو ندیم داد  
 بیداد خود اینقدر توان کرد  
 خست و چو اسیر تست بردی  
 می کن که ازین بستر توان کرد

## ایضاً

هر که ادر سر زلف صغری دست رس است  
 بر رود گر بر ماه همان رشته بس است  
 هیچکس نیست که او را بجان دردی نیست  
 آنکه در ویش نباشد بجان هیچکس است  
 گل رخا روی تو آنرا که در آید در چشم  
 گل اگر هرگز در چشم در آید چه خن است  
 عاشقانراست شب واپسی از روز فراق  
 زلف کز روی چو روزن قدری پایی است  
 زلف تو در دلم نفسم بسته بماند  
 زار میگیرم و چندین گیرم در نفس است  
 از لب خود شکری ده که ز حسرت خست  
 دست مالان درخ آلوده بخون چون گلش است

## ایضاً

کسی که عشق نیارد به آدمی سنگ است  
 بلای عشق کشد هر که آدمی زنگ است  
 چه نقش بندی از اندیشه ای که بی عشقت  
 چه روی بینی در آینه ای که پُر زنگ است



سماع در دل من کار کرد سینه بسوخت  
 ز شوق جامه بصد جای پا گذاشت چو گل  
 تو ای صنم که مرا در دل چو سودا زان  
 دلت نسوزد و دامت هم نمی سوزد  
 بچشم تیغ کش خسر آشتی بر گیر  
 بچشم خسروی و در تو کی رسد خسر  
 هنوز ز مطرب ما را ترانه در چنگ است  
 هنوز بلبل ما را ترانه در چنگ است  
 که در میان من و دل هزار فرستگست  
 چنین که موخگان را بدامن چنگ است  
 که حاصلست بصلح آن غرض که در چنگ است  
 که در از قدیم ست و بارگی تنگ است

## ایضاً

هر که بدنباله گامی بود  
 شاخ جوانیم ز سر بشکفت  
 ماه که در نیمه نماید تمام  
 خون دلم بخوردی و نگذاشتی  
 جانم بصداید نباید سپرد  
 دوشم بخروشگری داده ای  
 آه که چون می مرید اندر وصال  
 پیش تو چون بنده غلامی بود  
 گرد تو ام بار سلامی بود  
 پیش رخت نیم تنامی بود  
 جرعه باقی که بحسامی بود  
 هر که چو من بسته دامی بود  
 زان لب جان بخش که وامی بود  
 آنکه بمنزله به پیامی بود

## ایضاً

همه غلام تست باروی که هست  
 مشک خاک تست با بوی که هست

اگرچه تو بر توست نیکوئی گل  
 دوست بست آینه در پشت ستاد  
 هر کسی سوی کسی بیند براه  
 آنکه مارا گشت دامن چشم تست  
 در ملکش زلف ازو پیچیده تنم  
 خوی ناسازت نخواهد شد اگر  
 تیغ یکش کنی قربان لبست  
 آخورده آورد غم را سوی من  
 چند مستوری کنی که بهر تو  
 ای طلیب از من برون کن در عشق  
 تو نه ای کم زو بهر بوی که هست  
 روی دیگر یافت بازوی که هست  
 مژگن را بینم بهر سوی که هست  
 در جواز زلف جادوی که هست  
 هم ز زلف تست آن موی که هست  
 هم نخواهم سوخت باخوی که هست  
 جان دوا پاشت بازوی که هست  
 کاب چشم شد بهر جوی که هست  
 شیره شد خرد بهر بوی که هست  
 بهر نخواهد شد بهر روی که هست

## ایضاً

دهنست در آنس نمی بیند  
 این نفس که دهان تنگ تو دل  
 بلبل چون من از گلت محروم  
 برگ کا می شدم ز غم چکنم  
 امشب خیر میمان من آبی  
 تا بگویم که از غم تو چاست  
 کمرت هست و کس نمی بیند  
 تنگی در نفس نمی بیند  
 شکرت چون مگس نمی بیند  
 چشم تو سوی خس نمی بیند  
 فتنه خفت و غم نمی بیند  
 کین دل بوالهوس نمی بیند



میرسد گر کند دلم فریاد!      لیک فریاد رس نمی بیند  
 آب چشم که از دلم بگریخت      میرود صبح پس نمی بیند  
 نشود صبر ناله خسرو      کاروان در جرس نمی بیند

## ایضاً

دلی دارم اما جز افکاری      غم از حد گذشت غمخواری  
 دل خویشم خواهم سپردن بیار      که بی دل توان بود بی یاری  
 نگار اتم شاگم در خیال      رخ تست و دل سوی گلزاری  
 زخونم که چشت چو می می خورد      شب و روز مست هشیاری  
 مرا کار دیگر ز حس و مرا      بجز خوردن غم دگر کاری  
 تو خوش خفته و من زشب تا صبح      می گیرم و خلق بیداری  
 مرا نیست آسان که بی تو زیم!      رضا جستم بر تو دشواری  
 چرا بیکش خسرو خسته را      بیک بوسه از تو گنگاری

## ایضاً

ناگاه پیش از آنکه کسی را خبر شود      آن بی وفای عهد شکن را سفر شود  
 بگردند آگم که فلک رفت دور رفت      نزدیک بود کز تن من جان بدر شود  
 او میرود چو عمر و مرا هست بیم آن      گویم بسم نیاید و عزم بصر شود



گو قاصدی که بر دل من دل بسوزدش      تا سوی آن خلاصه جان جگر شود  
 لیکن خبر چگونگی رساند بسوی من      قاصد که هم بدیدن او بی خیر شود  
 گویی مهر دو هفته پدیدش که هر شبی      بیگاه تر بر آید و نزدیک تر شود  
 بی او جهان دو چشم ندارم که بنگرم      بیرون کشم و دیده اگر دست و شود  
 ای آب دیده این دل پر خون من بسیر      در پای او نگو مگرش دادگر شود  
 گویا بلب رسیده فلانرا ز گریه آب      زان پیشتر بیای که بالای سر شود

## البیت

گر چنان افتد که یکشب دست و افتدم      و نه در آن متی بدستان زلف در افتدم  
 چون غمی بیدارم و گشته هر شب تا سحر      کاخ خان مستی مگر ناگاه در دست افتدم  
 ای خوش آن وقتی که باشد خانه گنجالی و شب  
 و افتد آن شاه بدست و بعد از آن مست افتدم

قامتش تیرست دل بشکافتم جایش کنم      تا گرفت آن تیر اگر بکروز در دست افتدم  
 دل نم در طاق و جانرا قبله سازم روی او      چون نظر در طاق آن ابروی در پیش افتدم  
 هر غزل از خضر آموزم از آن خود کنم      تا بزلف او بیگاه لاله بر بست افتدم

## البیت

گل ز بیم باد زیر پرده میبارد چراغ      آری آری باد در طاقت نمی آرد چراغ  
 برگ می سیزد گل جوانم خزان خواهد شد      میمان آید بخانه چون که گل بار در چراغ  
 از دم باد آتش لاله بریش سبزد      گل نگر و رخند و در پیش مینماید چراغ

هر چو بی پروین که عکس خویش در آب افکند  
آسمان گویی میان آب مبدار در چراغ  
چون درخشد برقی در ابر سیاه نظارگی  
ابر را شب داند و آنرا چه مبدار در چراغ  
ابر هایتیست نگذارم می روشن زدن  
کس بتاریکی درون از دست نگذار چراغ  
بی چراغ اینک همان در دید خوشی و بهشت  
ساقی خورشید بیکرین که بسیار در چراغ

## البیضاله

دل بزلافت سپردم و رفتم  
در بنزنجیر کردم و رفتم  
پیشی داشتم زیر مویت  
همه از دل ستردم و رفتم  
در شب وصل نایدم بشمار  
روز هجران شمردم و رفتم  
چون طاعت جلد قسمت من شد  
غم تو جمله خوردم و رفتم  
چند گویی برو بیز از غم  
تو همان دان که مردم و رفتم  
گر ترا بود رحمتی از من  
زحمتم خویش بردم و رفتم  
جان خسته که کس قبول نکرد  
هم بخد مت سپردم و رفتم

## البیضاله

روی خوبیت کافیت جانی نمود  
دیده را صد گونه جبرانی نمود  
غنچه کو چاک دهن پیشلست یلب  
چون دهن بگشاده دندانانی نمود  
چشم تو بنمود زلفت را بمن  
مست بدنا که پریشانی نمود  
کافر انرا بر دل من جان لبوخت  
بس که چشمت نامسمانی نمود  
سن تو کاغشته را خطا سپرد  
دیو را ملک سلیمانی نمود

آینه بودی و زنگارت گرفت روی کسی را پیش نتوانی نمود  
خواستندی از لبست بوسی لبست خنده ای بنمود پهنائی نمود  
گیر خسرو کان نزد یک منت دور بنشست و ثنا خوانی نمود

## ایضاً

زهی سعادت اگر در کنار من باشی کدام دولت از آن به که یار من باشی  
بزمینهار تو افتاده ام مکن خوارم همین بس است که ز نهار خوار من باشی  
تو آفتابی و کارم بخوای از تار یک چرا فرو شده چندین نگار من باشی  
ز روزگار کجا میشود خوارم کار چو تو فراهمی روزگار من باشی  
دُم سگان تو طوق گلویی خود سازم رضاد هم بگی گرشکار من باشی  
دو چشم از تو چهارست مروی بکنی همین که مرد مک هر چهار من باشی  
میان خود غلط اندازدم بگاه گناه اگر شبی خطا در گناه من باشی  
بر نیم بوسه که شرم اشکی کنی چه شود که خسرو اتو بدین خسرو من باشی

## ایضاً

سرد من کجا برد تاب برش در آرمی دست مرا دیگر زمان در غم من در آرمی  
هر دو ندیده ام بیری یک بر وقتش محرومان خوش دهم تا بیریش در آرمی  
تنگ در آرمش بر چون شکر تی تنگ دار در بنفیر در شود تنگ برش در آرمی  
از پی دیده چون مر آب نماید بر جگر آبجیات من شود در جگرش در آرمی

له کذا له کعبه قیاسی بگوید نسخه



مست تو دیده ام و در یکی در آیدم کتا  
 از تن خود گمان کنم و ز رخ خویش جام زر  
 گر لب باده نوش او گوهر خود برون دهد  
 خرد اگر نشان جم جام جهان نما کشم  
 بر شکمش از آن یکی در در گرش در آرم  
 تا بطریق خدمتی در نظرش در آرم  
 رشته جان برون کشم در گرش در آرم  
 غارت مور اگر شبی بر شکرش در آرم

## ایضاً

چشم هم روز خون تراود !  
 تراود پیش صبح مردم !  
 دل گرچه که پخته ای محالست  
 نا دیده مگوی ای دوست  
 من دامن و دل که چون تراود  
 کین مردم دیده خون تراود  
 کین حال باز مون تراود  
 زیرا که روان برون تراود  
 کین دست نشویم از تو هر چند  
 کین دیده ز حد فزون تراود  
 دامن که از و بخون تراود  
 گر عقل مرا کسی بکاود !!  
 افون چکن بریش خسرو  
 کان پیشتر از برفون تراود

## ایضاً

میپوش آن رخ که از گل نیست پنهان کردنی چیزی  
 هنوز از زلف او داری پریشان کردنی چیزی  
 مدد زان رخ که از نیست پنهان کردنی چیزی  
 ترا کند ریشه سلی نیست پنهان کردنی چیزی  
 ماند از جان بکشتن گرد رویت از جهان  
 بر فکس پرده را اگر نیست پنهان کردنی چیزی

نه این بیت در آجیز این غزل نوشته که غلطی کتابت معلوم میشود ( مرتب )

چه می آیی و چیران میکنی چشم مرا در خود  
 ز دشواری که از دی یار شد آسان کردنی چیزی  
 عمارت کن در دلم را که ویران کردنی چیزی  
 چه میکردی تو چندین ای صبا اگر دسرش بچرخ  
 چون رسوای جهان گشتم برو گو آشکارا تو  
 همین چشم منست و نیست پنهان کردنی چیزی  
 اگر از جان من ماندست پنهان کردنی چیزی

## ایضاً

بارخت و صفت مهم پیش افتاد  
 چشم تو از کیش بد تیری کشید  
 غمزه تو تیغ بر دل می کشید  
 این هم از جان نیست کان تیر بلا  
 تو و فایرا جدم میکردی و لیک  
 از لببت نیز بخت در پاستخ نک  
 بر کف من قطره اشک از غمت  
 درد تو خسر و زلزل میگرد لیک  
 بیش و کم مهم رخت پیش افتاد  
 جان بخت و یار در کیش افتاد  
 ناگهان جان پیش او پیش افتاد  
 سوی گرگ افکند بر میش افتاد  
 بخت ما را نیک مردیش افتاد  
 پاره زان بر دل ریش افتاد  
 گوهری درویش افتاد  
 قصه در گوش بد اندیش افتاد

## ایضاً

منم امروز که در خانه گلستان دارم  
 نظر اندر من و لاله و ترکان دارم

له از قلم افتاده ۲ کنه افتاده  
 ۳ از قلم افتاده ۳ از قلم افتاده

رخ زیبای تو می بینم و دستوری هست  
 گرد کان شکو اینست که دارم عمر  
 امشب از مهر رضای دل من بامن باش  
 گر بینه ز نیم تیر دل اینم پیوست  
 شانه کردار زبان ده که فراهم کشنید  
 جز بنظراره دگر هیچ نخواهم کردن  
 جز دعایتو دگر هیچ نخواهم گفتن  
 بس ازین کوی خرابات من و دائمی دوست  
 ای مسلمانان در قبله خوانید همرا  
 خسر خدمت خوبان کم از دیده از آنکه  
 لب شیرین تو من بوسم و فرمان دارم  
 حکم فرمای که نرخ شکو از زبان دارم  
 که دلی عاشق و دیوانه و حیران دارم  
 و برگردن کشیم تیغ بر آن دارم  
 روزگار است که زلف تو پریشان دارم  
 گرچه بر پسته شیرین تو دندان دارم  
 گرچه یک سینه پیر از قصه هجران دارم  
 کار زانها بگذشت که پنهان دارم  
 که من گره بی دین به بت ایمان دارم  
 هر چه دارم من بپایه ازیشان دارم

## ایضاً

درد مارا دوا کجا یابند  
 یاد اندوه بیدلان چه خوشست  
 خورش پختگانست غم خانان  
 هر که در عشق جان دهد دست  
 خوب روی من از بتان فردست  
 دیده گردش ندید و کور مانند  
 چو منی کو که حال دل دارند  
 گوشت زرد را کجا یابند  
 نفس سرد را کجا یابند  
 اینچنین خود را کجا یابند  
 اینچنین مرد را کجا یابند  
 یارب این فرد را کجا یابند  
 یارب این گرو را کجا یابند  
 یارب هر دو را کجا یابند

لحظه روزگاری درسخ کذا



مهرم از دست غم گریخت کنون      آن جهان گرد را کجا یابند  
سگ گوشت خسر اندر عشق      شیر ناور در ا کجا یابند

## ایضاً

از لعل آتشین تو دل کان آتش است      زان لعل سوختست ولی کان آتش است  
بشکست بتان آذر از آن دو خلیل وار      کان روی نوبه روی گلستان آتش است  
بگرفت عاشق از زخمت گوی چون برو      و لهاست موم روی تو میدان آتش است  
دی تیر میگذارد و میسوختی مرا      بر تیری که دید که پیکان آتش است  
این تن که سوز عشق بیاورد و دود آرد      کشتی چونوح بر سر طوفان آتش است  
خسرو تنی چو کاه و فراق در روز سوز      در ویش خانه از خس و باران آتش است

## ایضاً

لاله تر ز باغ روی تو زاد !      ناله چین ز خاک کوی تو زاد  
فغیه که بوی تو شد آبستن      عاقبت خون تر ز بوی تو زاد  
خط کشیدی و چشم روشن کرد      دوده که چسراغ روی تو زاد  
گرچه از موی کودکم زاهد      کوه غم و بدلم ز موی تو زاد  
هم بطفای همه جهان بگرفت      غم دل کاندرا ز روی تو زاد  
سوی ما جز وفا نمی آید      مهر جفای که زاد سوی تو زاد  
بنده خسر نیا خوشی خو کرد      وین همه ناخوشی ز روی تو زاد

## ایضاً

ای زلف تو هر گره گشادی	وی خط تو نقطه سوادی
ای چشم مرا چراغ خانه	در سر مکن از کرشمه یادی
در راه بنازی منی پای	خوش را می بوالعجب نهادی
شب چشم تو خلق را می گشت	چونست ز ما نکرد یادی
یک فوج ز غمزه تا مزد کن	تا با صف غم کنم جمادی
سر میدادم بهر نگار می !!	کز تیغ غمت زبان ندادی
سر گشته نبود ی از دل من	در دور خط تو چون فتادی
پیر کار اگر بدست دارد	از دایره پا برون نهادی
تو تیرستم گشادی و من	دل بسته بر اینچنین گشادی
گر از تو نسیم نو نبود ی	ایام چو خسرو نشادی

---

هر شبی که هم به عالم دم زدی	آتش اندر خرمن عالم زدی
سوخت جانم از غم و غم سوختی	زده سوخته من از بد غم زدی
و ردلم را دوست بودی بر فلک	دید ی شکفتن که غم در دم زدی
این زمان دانی اگر چه بودی	آسمانم بوسه بر خاتم زدی
وزن من خاک سلطانی بدی	خاکیانم آسمان را کم زدی

## ایضاً

عاشقان را که گسی از رخ دفای تازه کن      خشنکان را ره ده از پاسخ طوای تازه کن

غمزه را آشفته ساز و خون ما بر خاک یزد  
خنده را بر لب گمار و خون بهای تازه کن  
هر شبی بالب مراد در آشنای تازه دان  
هر دمی در غم مراد در آشنای تازه کن  
بوسه دزدیده خواهم گریه بدهی گویده  
و عده پوشیده ده لب را گواهی تازه کن  
لعل تو در جان چنانستی و جانم در و مند  
در دمنده خویش را آخر و دای تازه کن  
بیوفای را میان بر بسته بگشای دهان  
یا ز ما خون نه برون با ما و قای تازه کن  
صبحدم بوی زلف خود سلطانی فرست  
ملک افریدن و خاقان برگزینی تازه کن

## ایضاً

فریاد نه غمزه تو من فریاد !  
کنز وی شغبی بعالم اقتاد  
فریاد دم رس که رفت بر چرخ  
ما را از کرشمه تو فریاد  
تو مردم چشم ما و ما را  
بر گوشه چشم ناوری یاد  
دریاب مرا که آهم از غم  
چون صور ندای حشر در داد  
گر واسطه وصال نبود !  
آن کیست که نیت یا غمت شاد  
سلطانی پای غم نداری !  
تمامی کشته در دست بیداد

## ایضاً

جان که جنیت کش سودای تست  
لعل بهای سم شبهای تست  
دل که سر اسیمه گوی غم است  
نام زد زلف مطرای تست  
عقل که آن خوبترین جوهریست  
پیشکش نرگس رعای تست  
پرده بر افکن که هزاران چو من  
منتظر عارض ز بیدای تست



آنچه ز تو حاجت سلطانی است در برش اندازه که مولای تست

## ایضاً

مشک بر اطراف مه آورده ای تو به در زیر گنجه آورده ای  
 داده ام از دیده چو دل خسته ای خواسته ام بوسه را آورده ای  
 بر رخ خود کافیت روز منست از شب یلدا سپید آورده ای  
 از رخ و زلف این دل آشفته را تافت و رویه آورده ای  
 شانه که کم داده بفرق تو راه موی کشانش برده آورده ای  
 رسم تو آزدن سلطانی است باز چه رسم تپه آورده ای

## مثنوی

هی همی ای تیره رای نورانی دمی سید کار سینه پیشانی  
 چند ازین سرکشی و دمازی کینه جویی و وحشت آغازی  
 میرد از تو بی گمان و یقین حرکت ناباکنان نه مین  
 کینه ها در جهان فزون از تو عمر دایم بطشت خون از تو  
 هم بر آتش بچشم ز آتش دود هم ز جورت لباس سبز کبود  
 کسوت روز ترک نقره ز تو دل شب صد مهر از قطره ز تو  
 سنگ را مهر تو کند دل خون دای آنکو بکین قسمت زبون  
 دیر پای برین سبک پای روز و شب میردی و برجایی  
 دور کامت مدام پیر زهر سنت قمر تو لطف لطف تو قمرست

له این بیت در نسخه های قبل از مطلع نوشته مرتب

هر که ابر فلک را از بنیاد  
 تا تو از چشم لطف در بینی  
 گاه انبار بوده ای تو حیات  
 خورده در مجلس تو ای ابر  
 دانکه این طرف تر گه ای یاب  
 مده که هر شب حریف مجلس تست  
 خود که بر گردنت کشد شغیر  
 ندهم قرص خور باستانی  
 سر بجاییت دشمنه بر ایوب است  
 گرت این از قضای یزدانست  
 تی تو خود نیستی درین تدبیر  
 یوسف از پابغیر دستانی  
 جای من بود قبت الاسلام  
 دهل از تو امان جنت پاک  
 نه فلک سایه گستر سراو  
 قصرهای بر آسمان برده  
 گزینی درد گوچه بر گردم  
 که درون دو چشم نور افزای  
 سر او را نیارد از تن یاد  
 جان مردم رسید در بینی  
 گاه بر نقش خفته از تو نبات  
 عاقلان جرعه ابلهان ساعتر  
 ابلهان سر خوش هل عقل خراب  
 بعد ماهی دهیش نان درشت  
 تخت او را منی بگردن شیر  
 تا چو روزم سیه نگردانی  
 که بد انجاست عقل کوتاه دست  
 بنباری چه جای سلطانست  
 عاجزی زیر پنجه تقدیر  
 در چه افتاده ام بکفانی  
 قبله خبروان نیک اقلام  
 نخت عرش بر جریده خاک  
 صفت اقلیم حلقه دماو  
 سایه بر آفتاب گسترده  
 چشم گمزدون چنان براند مردم  
 مردم دیده سامانند جای

بحر صد چشمه در نظاره او  
 کلبه‌ش در بلند پروازی  
 و رخن گویم از سواد و بیاض  
 صبحدم کند بیاض اثر دارد  
 سینه‌ها از گلاب دامن نر  
 آبهای خوش و روان بحیات  
 حوض سلطان ز درویشانی و رنگ  
 لب ادب و دیده پر ز خیال  
 عاقلان چشم انورش گویند  
 دوستان راحت تنش دانند  
 تیغ وارش میان قطره آب  
 باد اگر بر سرش رود بگزاف  
 صفوتش رشک جام جمشید است  
 بوستانها ز بوستان تا پیر  
 در چین از نوای رود و ریاب  
 روز به هر طرف تماشا بینی  
 مار بودم ز آ پچنان پستان  
 قلعه ای چون تنور آتش لایح  
 محنت آبادی از خرابان پیر  
 بهره مادرین گریه تنگ

هر منجوقی از سناره او  
 کرده بازلف به رسن بازی  
 برده از دیدهای کور بیاض  
 نختی زان سواد تر دارد  
 چشمهایش ز دیده روشن تر  
 خفته چون شیره در میان بهمت  
 سیم محلول ریختست بنگ  
 نایب کوشید و منوب زلال  
 بلکه جهان مصورش گویند  
 زندگانی ساکنش خوانند  
 هست مضر هزار گوهر ناب  
 صد زره پوشد از برای مصاف  
 موج او آشنای خورشید است  
 لعل رویان سفته گوش چو در  
 سینه‌هاست و چشمها در خواب  
 شب درون در کنار رعنائی  
 مانند امال بهر خارستان  
 هر کجا تنگی دروست فراخ  
 وز دوده ام چو بیابان پیر  
 جز تماشای خشت و دندان سنگ



مفردانی همه چو سر و بلند  
هر یکی راست قامت و کمر بند  
تینغها را بدوش پیوسته  
چون سپر بند های کمر بسته  
گردن آماش بدر خوردن سر  
دل ز غم خالی اشکم از زبان پر  
خانه چون دیده خالی از توشه  
بندش کز نهاد در گوشه  
مانده از بیس که بلبل ز نهار  
چوب گشته چو دشته جمه قمار  
ز آتش معده دل کباب شده  
استخوان شان چو زهر آب شده  
شب شان بی توان و در بی تاب  
خاکبانی ز زور مانده چو گل  
روزشان بیخو رست و شب بی خواب  
شته بر روی سنگهای سفید  
ناگهان در رسیده سالار  
چون ملای ضرورتی گشتند  
این بگوید که نیست خشک و ترم  
آن بر آید که مردم از فاقه  
و ان دگر بر کشد زبان بمصاف  
کاپو شه میدهد بماند رویم  
کار سیکد در نظام تمام  
مرد ازین تنور دودی نیست  
گرچه او نیز از جوا غم دست

هر یکی راست قامت و کمر بند  
چون سپر بند های کمر بسته  
دل ز غم خالی اشکم از زبان پر  
بندش کز نهاد در گوشه  
چوب گشته چو دشته جمه قمار  
استخوان شان چو زهر آب شده  
روزشان بیخو رست و شب بی خواب  
جامه بر تن هزار پاره چو دل  
هر طرف باز کرده چشم امید  
سوی آن که گمان مردم خواهد  
هر یکی هر طرف بر آشفته  
زین سبب سخت است خشک و ترم  
چند باشم خموش چون تاقه  
و آورد در میان طریق مصاف  
میخورد سیف الدین خواجه حکیم  
که خیانت گرمی بر دست مدام  
یک چو از گاه ماشش سودی نیست  
در مستوران خطا نه در خورد دست

و آن نر این که بس سیه کارست  
هست دزدی قوی که باد مدام  
گوید آن دیگری چه چاره کنم  
یک چو این سختی از بنگ رود  
بکش مرد چون زبون باشد  
چون که راحت برای افغانست  
نی چو افغان که دیو مردم بگیر  
سرم باشند پشتواره کاه  
لک لکانی گرسنه هزار عقاب  
ز باغ سان که خورند در کفتار  
باز بانی چو تیر خانه دراز  
عاقلی گفت گر سپهر کبود  
هر یکی بسته از زبان دانان  
از زبانها نبود شان بهره  
چون زبان بود کام شان ناکام  
هاتفی داد شان ز غیب آواز  
چو بخوردید داغ حرمانی  
تا یو متی که از سپهر کبود  
پند هاتف بجان نیوشیدند  
چون زبان دگر کرد نزول!

خطش افسون و کلک اومارت  
هم سیه روی هم سفید اندام  
جامه درپیش شاه پاره کنم  
دیدۀ سنگ رنگ رنگ شود  
غم اگر کوه بی ستون باشد  
در چنین قلعه جای افغانست  
دیو ز افغان آن خران به نیر  
ریش شان همچو شانه جوله  
مرز خواهند همچو بوم خراب  
باد هندی و از شارک دار  
چون گمان کرده سنگ انداز  
چو نیاید زبانه خلق فرود  
بسته آمد گروه افغانان  
بهر آن آب گشت شان زهره  
دست برداشتند از پی کام  
کی پریشان سرای وحشت ساز  
که خورید اندرین پیشبانی  
بار دیگر زبان برند فرود  
وند رین فن دو مرد کوشید  
شان بماند ند هم بدان مشغول

روی ناشتگان بدر آیند  
 زرد رویان و لنک و لوکانند  
 آن ستوران اگر چه اسپ درند  
 کرده نعلین چوب را در پای  
 شب روی کترین خصایل شان  
 سر کشانی که در سر اندازی  
 هیچ درکستی نظر نه منند  
 من که میلم بصیبت طر خاست  
 طوطی گر سخن شکر باشد  
 من درین حص بر کشید بماه  
 که اگر ذره ای ننند بکوه  
 اگر از بعد انتقار در از  
 جو چو مخلوط کرده در گندم  
 قیمت آرد بر گرسنه و سیر  
 و ریسی هر هزار قسمت بیم  
 من که از زمره سوارانم  
 مفردان خود ز غم رسید بجان  
 مرد سرتنگ هر یک از ماله  
 بیخ لخ را چون شکر خایند  
 گویب عصر اقربا عفو کاستند  
 جو فردشی کنند بس که خرند  
 گشته مر خلق را صد اع افزای  
 رهزنی بهترین شمایل شان  
 تانیا رند کم بر بازی  
 سر نهند و بکی نه سر نه منند  
 با چنین قوم زشت باید خاست  
 با کلنگان سار چون باشد  
 سالی که دیده ام ز روز شباه  
 کوه آید ز بار شان بشوه  
 غله ای یانری رسیده فراز  
 نر جوک بنگه کنده چون گندم  
 از پس هر هزار شنگان سیر  
 یاد و جتیل دهشت یاکه دو نیم  
 از تنهی دست اشک بارانم  
 وز درون گشت یار با افغان  
 دردمی میشوند صد ناله



خدمتی سخت در میان تانی  
 شب جو برتن کشند جامه تار  
 نوبتی چون دهل بدوشی تمام  
 یوزبان آن نقیب روی روی  
 تا شود از خروش آن هزار  
 می نماید به پیش هر خانه  
 می نماید کسی بعلقه درون  
 با هزاران هزار قلعه و در و  
 چون از آن باوه گشت کردم باز  
 تشنگان تیز کرده زخم چنگ  
 چون بشه کژ دمان نشتر تیز  
 چون گشایند پیش تشنه بکام  
 روز آینه چون زرد آید رنگ  
 سوی مسجد شوم غمت فراز  
 بس نشینم دی بدمد یقین  
 بشیر قاضی آن کریم کرام  
 بشکفت دل ز لوی آن دیدار  
 تا فشانند بفرقم از سر بذل  
 دانگمی هستم کند پر واز  
 کننده باید بدین صفت جانی  
 بست مه بر سر از قصب دستار  
 تا آن افتد بیوق منفرد باد  
 بوی چون گرگ مزند هر سوی  
 مرو منفرد کاظم بیدار  
 عفتی چون سگان دیوانه  
 جمله یا پهلوان روند برون  
 سوی منفرشتاب باید کرد  
 پاکتم از برای خواب دراز  
 سوی اعضای من کند آهنگ  
 همه افسون گران زهر انگیز  
 خار گردد حسریه بر اندام  
 تیغ خور لاله کار داند رنک  
 تا بجا آورم طریق مناز  
 نهد برهان شرع و حجت دین  
 حاجی کفر و حاجی اسلام  
 چون گل سوری از نسیم بهار  
 فیض طبعش هزار گوهر فضل  
 سوی آن همه ان بنده توار

اول آن نور دیده مقصود  
 بوالحماد محمد محمود  
 ز آدمی هر که در وجود آید  
 لقب از آسمان فرود آید  
 لقبش بهمان علا که دست  
 گم زمین سر بر آسمان برده است  
 لقبش گم بر آسمان نبود  
 از بلندی درو نشان نبود  
 جوهر اوست در جهان محتاج  
 گوشت اندر یگانگی بدو  
 دریم آن بخت یاراشکره داد  
 هفتش در بلند پروازی  
 یازده فقر بست در صف کین  
 هم ترا زوی طغرل شامین  
 در مخالف چنان زند چنگال !!  
 ساکن وز تحرک آمست  
 دیگران گم چه سینه را سوزند  
 هر چه جوید زبان بنده ز کام  
 و آنچه بر سر نهند فرماقم  
 من از آن هر دو شاه و شاهان از من  
 که شکایت از روزگار کنم  
 که زان پیشه نسین را بشوم  
 که خرابیم جانب صرا !!  
 بگویم چرخ و دم گشت تمام  
 کتم از دیده سرنگر دانم  
 چو سه روح آرمیده در یکین  
 که دم سر در آسمان کنم  
 بانگی و ترانه ای گویم  
 که همه سبزها ز دل سودا

گاه کردیم سوی گنگ جهان  
 همچنان می دیدیم در تفت و تاب  
 در ادانی چنین که صحن هوا  
 سرنگون زد نشانه ای بشکال  
 میخورد اثر باشد آب ابر شیر  
 کله زر که بد بفرق جهان  
 فلک هفت شقه طره نبرد  
 چون برود و خشت برق نورانی  
 آب از لطف باد عالی زای  
 نیمه ابر شد طناب انگیز  
 چون گریخت برق رخشان گشت  
 از صفای زلال ابر مطهر  
 آب شیرین ابر شد در شور  
 آب باشد ز چشمه جوی روان  
 سبز غلطیده شد ز سرمستی  
 جوی رامی باغر افتاده  
 سبز چون طفل بود فنیخ نهاد  
 کوری قحطیان برون زد شاخ  
 اوج بر شد کلنگ لعل کلاه  
 که عقاب از هزار پی پرد  
 نغمه ساره گشت بر بط سانه

که غم از دل بشوید آب روان  
 عمر را در گرانه در لب آب  
 شده مرغان برار غنود و نوا  
 ابری گوش رعده کوفت دوال  
 شست رخساره نبات شیر  
 گشت در ابرهای تر پنهان  
 بر کشید و بجامه دار سپرد  
 از حیرت بنفشه بارانی  
 یافت از هوای سفید قیامی  
 ناز خاک گشت مشک آمیز  
 تیغ چون تیغ گوهر افشان گشت  
 صورت خاک شد خیال پذیر  
 خاک را زیر خود کشید بنور  
 چشمها شد بروی خاک عیان  
 کرده با گل پیاده هم دستی  
 غنچه را خواب در سر افتاده  
 غنچه پستان بکام سبز نهاد  
 از زن و کال شالی و شاماخ  
 چون کله زیر ابرهای سیاه  
 از کلنگان بجزر جگر خورد  
 نای هادوس گشت چنگ نواز



بر توای مسیحه و درّاج  
 در ادائی چنین نجسته نهاد  
 چرخ کوز است اختران خنخاشش  
 نیست هنگام بخت خیری خواب<sup>له</sup>  
 .....  
 که ز اندیشه تیره گشتم سخت<sup>له</sup>  
 ای زبان من از بزدلی خیز  
 از من کشته سر بگردان سر  
 قصه بردست و بوسه برپایش  
 شاه ماه و افرسیا<sup>له</sup>  
 مفرخ چرخ و اختار زمین  
 که شود هفت گرو و پنج نواز  
 چرخ قایم رکاب دایم ماک<sup>له</sup>  
 زیر دستش نهاده بریکپای<sup>له</sup>  
 اختر دولت اختیار الدین  
 مادر بالمش آنچنان پرواز  
 زیر دستش نهاده بریکپای<sup>له</sup>



له افتاده له افتاده سه کذا

# رباعیات

بگیر تو ای که نور بخش قدری گوید مودن از همان تو قدری  
چون سر تو در سینه نگنجد مارا گویم همه رب التشریح لی صدری

(۲)

از روی زمین چون من ناپاک شوم زن بر گم آب لطف تا پاک شوم  
منویس نگردد بد فتر پاکانم روزی که ز دفتر بقا پاک شوم

(۳)

ای ذات ترا خدای تحسین کرده راز دل تو عمارت دین کرده  
بشکست ننگین ماه را چون انگشت در حلقه خاتم النبیین کرده

(۴)

گر پاک شود دیده من ز آلائش اندر نه پاک شیخ سازم جایش  
حاجت نبود که دیده را پاک کنم خود پاک شوم چو مالم اندر پایش

(۵)

حق ملک بقا چو بهر درویش راست آنکو بجان هیچ ندارد آراست  
گر گرسنه است صاحب نعمت اوست در برده نه است خلعت کشف او راست

(۶)

آن کیمک رونده ام که آینده گست از ماشن نمی باید و پائنده گست  
چون ماه می نماید اندر هر جای شک نیست که آن ماه نماینده گست

⑦

سراج بچه چو دست آرد بدرفش روشن دل عشاق نماید بدرفش  
بس نماید بدرفش توشتی خاک شک نیست که شست بر نیاید بدرفش

⑧

شعبان در حجب هر دو برفتند بنار من هیچ نرفتم بره صوم و نماز  
سی روزه کنون میرسد از بعد روز یک شیشه باده با کمر سنگ انداز

⑨

بی معنی صاف و سینه کا شانه او هر مرد که معنوی است دیوانه او  
توصورت کن که جانست معنی و رخم ورنیست چرا هست بدن خانه او

⑩

ای نصرت دین خوانده ترا ایزد فرد میکرد نظاره تو گمزدون بر نبرد  
شد نصیب چونیزه تو مبینی بر فست اسم طاعت بران بنا نصرت کرد

⑪

چون آینه رخت مرا هست به پیش شاید که رخ آینه کم بینم پیش  
روشن رخ تو بآینه مانده راست آینه به مبین اگر بریدی رخ خویش

⑫

سی روزه فتا دهم بشت روزه ممکن نشود کنون شکست روزه  
از صفر هست بسته دندان هم روز این خلق دهان بسته ز دست روزه



یارم که بصورت صنم مانی شد (۱۳) شد دوشش بگره مایه و با معنی شد  
از بس که ز گرمی آتش نماند بود آن سوخ ز گرمی آب و آتش می شد

(۱۳)

تنبولی من دوشش عیاری میکرد خوش خوش بدکان برگ شماری میکرد  
او برگ خلق می سپرد و همه خلق در پیش و کاننش جان سپاری میکرد

(۱۵)

ای توفلی امشب که دکان میرستی دادم تبو توفلی مرا از مشی  
گفتم که بیار رنگ دین را بشکن رنگ آوردی و در زبان بشکستی

(۱۶)

چون میوه فروشان بدکان بنشستی از خنده دهان پسته را برستی  
با دام چنان دید که رو دارد سخت دیدم که بیک چشم زون بشکستی

(۱۷)

نور و زرسید و شد در عشرت باز سر و سوسه بر آسمان گرد فراز  
شد شاهد باغ تارستان برد هر لحظ چنان میکنند دست دراز

(۱۸)

صدر را بسخن بحر بلند امواجی بر تارک از باب معانی تاجی  
مردم ز زبان میزنی در جمع شک نیست سراج خانه مناجی

(۱۹)

شو خادش که با عالم گردا تا چه کشم درد تو دروا دروا  
یرمن اگر امروز قیامت نآید! چنگ من و دامن قیامت فردا  
له دامن در نسخه قلمی مرتب

(۲۰)

جاستوزرد رویم چکنم پیش که راز دل خود گویم چکنم  
گفتی نگر می کاب تو می برود صدر رخنه شد دست از تو شیوم چکنم

(۲۱)

صدر اچو کنی بیان شالی ز سخن لافد سخن از تو و تو لانی ز سخن  
بشکافی هر سخن که باریکتر است شک نیست که موی می شکافی سخن

(۲۲)

از تیغ زبانت از چه گرمی تر آید در گهر بهشت اجرای تر آید  
در خویش نگر حاتم گر میخواهی در دیده تو قطره آبی نایب

(۲۳)

صدر را تو حاتم و در زبانت آب سخن مضر بصیرت گهر ناب سخن  
در گفت چو تیر شد زبانت با لفظ توجت قاطعی بزار باب سخن

(۲۴)

ای مهد پیاله چون فلک میگردی وین دم که بماد و نشاط آوردی  
هر باد که بود در کشتش مانده در حال بکام در ستایش کردی

(۲۵)

کان زری ای پیاله بردست همه وز جود تو پیر ز لعل تر دست همه  
در هر مجلس که در وی خستینی از پیر دلی خویش در بردست همه

(۲۶)

۲۴

بسرول خود برون تراود و محالی  
هم نیست درونم از صفائی خالی

چون خورد پیاده می بفرج فانی  
از باد اگر چه گشته ام تر و امن

۲۵

سامان سخن گفتن و پریدن نیست  
کم پیش تو ز صره ترا دیدن نیست

صهره ز لبست مرا بجز دیدن نیست  
شد ز صره آ آب از غم تو وین طرفه

۲۸

تا دیده من نقش بسوی تو نهاد  
من نتوانم مهربا بروی تو نهاد

ای کاب لطف حسن بسوی تو نهاد  
حال سبب بچشم من نشسته است

۳۰

انجامش غم می شود آغ از لطیف  
زنده شده ام ز لطف آواز لطیف

می بنواز دسر و اساز لطیف  
از غم زبان نگشته بد حیرت مرا

۳۱

وی آفت مهر و مه ظهور از رویت  
هست از همه پا و بادور از رویت

ای اختر بخت برده از رویت  
چیزی که بسد زبان بگل روی تو یخ

۳۱

معشوقه تازه و لولیا میسر تو ایم  
در پای گل افتاده سرتیر تو ایم

گل گفت بخار بار نوحه میسر تو ایم  
با چندان تیزی که بد اندر سحر خار



(۳۲)

گو خریزه کو لذت شکر دارد  
مغزی بس نغز پوستی تر دارد  
هر چند که میوه با همه شکر نیست  
هم خریزه چاشنی دیگر دارد

(۳۳)

این درو که وی بدست تو در آورده  
از دست مرا هر دو قوی در دم کرده  
نگذارم کان درو بدستش باشد  
حقا که اگر بدست من باشد درو

(۳۴)

ای از سخت گوش قوی شد جانرا  
لفظ تو بگوشها دهد مر جان را  
تا بشنیدم درد بگوشش تو مرا  
دردیست که کس بگوش نشنید آنرا

(۳۵)

ای یافته از دست تو صباستی  
پیش تو کند گنج خضر ایستی  
دریای می ایست در دل و در دستت  
شک نیست که دریادل و دریایستی

(۳۶)

وی آمد و برخواست نه با غنچه  
بر خاک فرو نشست با غنچه  
چون صاحب کشف شد ز بی برگی شاخ  
انز چرخ کم شد اعتقاد غنچه

(۳۷)

باش ز تراب میشود و نرگس را  
ز ان دیده خواب میشود و نرگس را  
میگیرید ابر بر گل کوته عمر  
زان چشم میر آب میشود و نرگس را

○

(۲۸)

در گردنی کرده دوزلف جوگره  
کای خال تو صد بار ز خون من گره

دوش آمدی از ره ای خورشیدفره  
میگفت زلف گرد آلود تو مشک

(۳۹)

بالای تو راست همچو تیر افتاد است  
مسکین دل من ستاره سیر افتاد است

سر بانگ رخت مهر منیر افتاد است  
با چشم تو در شکاف گوش تو فتاد

(۴۰)

از روی تو گلی ز پختن آغ از کند  
باو آمده پوست از سرش باز کند

دخنده چو چشم مست تو باز کند  
خواهد که کند غنچه سخن از دهننت

(۴۱)

در پای تو چشم من نشاری دارد  
شک نیست که خود گفت تو کاری دارد

سر بانگ رخت تازه بهاری دارد  
گفت تو همی کار کنی اندر دل

(۴۲)

بر گشت سعادت پیرش بد رود  
گوئی که یکایک به زمین گشت فرود

شد خور و ز در و هر دو هر گردش بدود  
خورشید زمانه بود و ز گردش چرخ

(۴۳)

هر سوی بهر شکن خطا چین دارد  
عیش چکنی زبان خونین دارد

زلف سیه تو مشک می چین دارد  
چون شانه برون ز ما کشید از نعره

(۴۴)

گفتم شب گفت طره چون شب من  
گفتم نه گفت عزه و غنجب من  
گفتم تا نخست گفت شیرین سخن  
گفتم شکر است گفت خالی لب من

(۴۵)

دی یار بگرما به درون رفتن خواست  
از ناخن من دیدن من در نیل  
گشتم برهنه هر دو نام و کا است  
پرسید که چیست گفتمش نیلکهاست

(۴۶)

آمدی و ابرو باد و باری گردش  
بود آب روان ز بیقراری سیلاب  
گلزار گریست لاله زاری گردش  
باد آمد و نقطه قساری گردش

(۴۷)

تیر نورونده است و کمان آینه  
جان حضم ترا بر فتن آمد چو شنید  
آن تیر روان دست ترا پاینده  
اخبار ترا از رونده و آینه

(۴۸)

معتوق پیش خواند در شب گیرم  
گفتم بروم لعل بدندان بگرفت  
بس خواست که در زند بترکان تیرم  
یعنی هم ازین است که خون میگیرم

(۴۹)

در حجر تو دیده کنده گیرم شب  
چون ابرمیان گریه خندم همه روز  
دل پاره و سرفکنده گیرم همه شب  
چون شمع میان گریه گیرم همه شب

(۵۰)

من مست خراب دوش در بازاری  
خورشید رخسار بدیدم اندر مهتاب  
از خانه خار شدم بر باری  
گفتم که قیامتست گفتند آری



(۵۱)

درختن خون چو کمر بر بندد بس خون که بدش نستم پیچند  
بر سونخگان که بادم سر جوشند که پرده چو صبح بر در ده گشند

(۵۲)

در خنده لعل تو شکر می خچکد و زلف بخت عنبر تری نچکد  
خون می چکد از رخ تو در می خوردن گویی که ستاره از تری نچکد

(۵۳)

هر جا که به بینی چو خودی بر خیزی و ز رشک خون رختنش بر خیزی  
این مردم چشم بتو بایست بمقین زین رشک همیشه محون او میریزی

(۵۴)

گوسر دارم بهر تو دلبر دارم و ز دیده بنیر پات در خور دارم  
در سر دارم که دیده پیش تو گشتم پیش تو گشتم هر آنچه در سر دارم

(۵۵)

لعلت بسراچه آمد از افتاد است چشم ز غمت عقیق باو افتاد است  
آن زلف دراز خوار گردی پس خویش یعنی پس او دراز خوار افتاد است

(۵۶)

تا در غم عشق تو مرا راه افتاد کارم همه بر مراد بدخواه افتاد  
آن دم که فتاد چشم من بر رخ تو دل گشت که باز میخ در ماه افتاد

(۵۷)

آنکس که گلی ز باغ عصمت بوید ترک دل و جان و دیده تن گوید  
گفتم که مرا یاش دمی گفت خموش دیوانه نباشد آنکه عصمت جوید

(۵۸)

قصاب بچه بازچه اینیخته ای کامشب همه خون بگش ریخته ای  
پهلوی تو خون همی خورم قسمت کن زان دنبه که از میان بر آویخته ای

(۵۹)

در کوی تو هیچ دل نفری نزنند ابروی تو گرز غمزه تیری نزنند  
کردم دلخسته را بکوی تو اسیر چشم تو مگر راه اسیری نزنند

(۶۰)

ابروی تو هم که جفت و طاقش بینی در ریشش خون بسته ز طاقش بینی  
پیوسته ز طاق ابروان پیوسته است بینیش که پیوسته ب طاقش بینی

(۶۱)

هر کو ستمت ای بت عیاره کشد مهر تو بجان در دل صبر پاره کشد  
بنیست خطاست در میان لب و چشم کس تیغ برست خونخواره کشد

(۶۲)

هان ای دهن یار چه تنگ آمده ای با خلق میان بسته بچنگ آمده ای  
تو خدمت رویش نتوانی کردن زان میبدا نم که نیک تنگ آمده ای

(۶۳)

ناخال بر آن عارض دلکش زده ای صد حربه بقتل بلاکش زده ای  
بیسوزم همچو خود دمی نالم زار تا آن گره خود بر آتش زده ای

۶۳

خطی که بر آن عارض دلخواه دمید زنگی است که بر آینه ناگاه دمید  
رخساره او هست خط سبز بران این نادربین که سبزه بر ماه دمید

۶۵

گوزن آبله بر رخت نشان مانده رواست تاظن نمبری که ماه حسن تو بکاست  
مشاطه تهقدیر بر رویت گل ز تخت از غایت ناز کی نشا نه برخواست

۶۶

آن غنچه که چون حقه پر خون آمد بنگر که ز رشن محقه در چون آمد  
از شادی از چون که نگنجد پیوست صدپاره شد و ز پوست بیرون آمد

۶۷

خط خوش تو اگر بر آید چه عجب ماه تو اگر نه بخیر آید چه عجب  
رویت پس امر دمک دیده است در دیده اگر سرمه در آید چه عجب

۶۸

خطی که بروی آن پری می خیزد ماریست که برفون گری می خیزد  
رویش چو گل ترست خطش چونبات شک نیست نبات از تری می خیزد

۶۹

بر دست غم تناز بون می آری و آیین ستم ز صد فزون می آری  
گر بنده خویش خوانیم باکی نیست زان می ترسم که خط برون می آری

۷۰



تا خط معبر از رخت بیرون جست      از بادۀ اشک خویش بر عاشق مست  
در جوی جمال تو مگر آب نماند      کان سبزه که زیر لب بسودی پیوست

(۴۱) گفتم که تو در پسته شکرها داری!      گفتا که تو در دیده گهرها داری<sup>۵۲</sup>

(۴۲) ای بهر تو برداشته از چاکر چشم      و آنگاه نهاد بر کسی دیگر چشم  
بنما رخ خویش باز خود بنما ز اشک      گل باشد به که خار باشد در چشم

(۴۳) جانارخ وزلفت بچه کارند آخر      با خصما نم بهر چه یارند آخر  
تا کی باشند همچو هر دو چشمت بی شرم      شرمی زد و چشم من بدارند آخر

(۴۴) دل جعد ترا دراز و مشک افشان گفت      چون روی تو دید کاهش صد جان گفت  
این ید که پس پشت ترا میگویم      چیز نیست که بر روی تو هم بتوان گفت

(۴۵) دی باد صبا که شهنه هر چمنی است      میگفت بهر چمن چو رویت سمنی است  
جنر باد مردان هر چه شنیدی ز صبا      زیر آکه کارش بخبر آمدنی است

۵۲ همان هر دو بیت این رباعی، رخ گلگون کرد و سر بیرون کرد، در نسخه قلمی نوشته (مرتب)

۵۳ بیت ثانی این رباعی از تکمیل افتاده (مرتب)

(۷۶)

نغم لاله زربنگ روی خوبان اثر نیست هم سبزه نمود از خط خویش پر نیست  
مهر نرگس و گل که می بر آید از خاک این چشم می است و آن رخ سیم نیست

(۷۷)

دریا صفا شدت چو دریا رشته خوش نیست اگر شد دست دریا رشته  
در سردار که گوهر آر در دست زین روی گرفت پای دریا رشته

(۷۸)

تبیخت که ستان ز عدو مان را بیرون برد از دماغ ما من را  
از بهر نگهداشتن گوهر او کز توی خریطه می کند دشمن را

(۷۹)

امروز که گرم گشت هنگام گل خواندند چو یاد بلب لبل نام گل  
نوروز برای دختران رز را از سوزن خار می کند جام گل

(۸۰)

ماه تو که درد و چشم مردم دیده است از رحمت رشته تافته گردیده است  
زان دور نمی شود ز پایت رشته کاجا همه پیشانی خوبان دیده است

(۸۱)

هر لحظه مرا ز درد خون زاید چشم در مانده بدست در و چون شاید چشم  
بسیا کشید چشم من درد کنون !! میخواهد که در و بیرون آید چشم

(۸۲)

گل گزیده لطیف و نازنین می افتد      بر خاستن چراچینین می افتد  
پیر کرد ز شاخ زعفران یک شکمی      از غایت خنده بر زمین می افتد

(۸۳)

این رشته که از ناسره سرنگشاد است      دو دبست ترانوز و مهر کس باد است  
نرم که در آردت بکنار از پای      ایام چورشته درازت داده است

(۸۴)

خالی که ترا بنزیر لب بنشانند      زو عنبر عود و مشک در خط مانند  
بتوشت لب که کاتب تقدیر بنهاد      یک لفظ بنزیر لب خالش خوانند

(۸۵)

چشم که ز گریه غسل ترمی چنینند      خورشید صفت بطشت خون می شنید  
هر در که در گوش نشیند کس را      امروز زهنی چشم خود می بیند

(۸۶)

کو جام که راحت ده جان و جگر است      اکنون که بهار و باغ را جلوه گر است  
هر در صاحب آب و گریه میریزد !!      هر لحظه گل و لاله بر آب دگر است

(۸۷)

نوروز و شب برات دو موسم خوش      مانده یک گرتو در تخم سیریکش  
لبنجان زمین اند چپراغ گل ریز شود      و آنجا جلد از ابر هوای آتش

(۸۸)

دوش از کس او که در شب بش می گایم      در کونش فرو شد و گریه بر پایم  
بناب برآمد چون برون گفتم چیت      گفتار که میرسد ترا بختان می آیم



(۸۹)

مار و زخم تو رو نمیبگردانیم !  
 سرگردانم ز آرزوی تو همه  
 وز بر غمت سپهر نمیبگردانیم  
 هم ز آرزوی تو سرنخی گردانیم

(۹۰)

یار از بر سر راسایه کند  
 پیش از روشش بود ما حضری !!  
 چون ای که پسر گیایه کند  
 گیسوش نه ام که کوه راسایه کند

(۹۱)

وی خوشش پرسی قصیده همچو زلال  
 میخواند مرا نمود از و نیای مجال  
 بس گفت که آن شیوه کودانم من  
 گفتم که بدینسان که تو بی سن تو چیت  
 از خنده پدید کردند ان فی الحال  
 یعنی که هنوز شیر دندانم من !

(۹۲)

آن پور کلاه دوز کم دوست شدست  
 از بهر نیج او که زه گفتش خلق  
 خاک در او هر آنکه نیکوست شدست  
 ز خساره من تمام تر پوست شدست

(۹۳)

آن یار که جان داد تن بی جان را  
 دوشش از سر لاغ موی او بگریتم  
 پیچیده چو موی کمر و پیچان را  
 امروز با گشت نه پیچیده آنرا

له هر بیت رباعی ۱۱۲ مصرع متغیر او دارد - این بر حدیث و تنکیر و دال است  
 در مرتب

(۹۳)

ورهای وریگر در روی تو پزند  
در گرد آرنده و گرد روی تو بزند  
رویتو سحرگاه شب گیسویت  
در گرد روی ستاره گان سحرگاه

(۹۵)

در صبح چو شد باد صبا غالبه بینر  
بر گرد چمن بر آمد آن مهر انگیز  
بلبل بفغان بگوشش او میگفت  
کای خفته چو خورشید بر آمد بر خیز

(۹۶)

ای بید خوان کو د کیست گل خانه من  
تا هوز خوب خواندی صد رزم  
در گفت خود برده برش خطی آمد  
سرخار دزد و دزد گوید کهن!

(۹۷)

سو گند خور دی از بچا کر شکنی  
سو گند من از خوری چرامی شکنی  
یا سو گند شکسته را کم می خور !!  
یا سو گند بخور که کمتر شکنی

(۹۸)

شاهد پسر ابد عوی این دل ریش  
خطمی آری دلی به تیر و بیر پیش  
ای نامه حسن آمده رویت در شهر  
بهر چه سیاه میکنی نامه خویش

(۹۹)

گردنی شکن شکست کردن دندان درد  
بر دندانست چگونه ای دندان درد  
از بس که دهانت کرد بر گرد سخن  
از یاد گهر میکنند دندان درد

(۱۰۰)

در پای تو تا گرفت مسکن ز بنجر  
اندیشه مرا کرد بگردن زرد بنجر  
جانان ز پی گشادن پای ترا  
روزی صد پی گسرم من ز بنجر

(۱۰۱)

ای شاهد کفر و دشمنی ممالی  
یک دست دو دست زیب گل می ممالی  
جان ما برد فراق شک نیست  
جانی باشد واقعه ای ممالی

(۱۰۲)

یک چشم که گرد بود آن اختر روز  
میداد ز نور دامن بر سر روز  
روشن میکرد آسمان را که به بین  
یک چشمه آفتاب در چادر روز

(۱۰۳)

خون تخم است کار قرابه مدام  
زان تشنه خون او بود حالم مدام  
و آن ممالی مست بینی که در خونریزی  
بر می دارد نه سال قرابه مدام

(۱۰۴)

من بودم قرابه بصد نیکی  
تسا دو بد و نشسته در عزت جویی  
گفتم بقرابه راز دل بیرون ریز  
گفتا ز درون دل من میگوید

(۱۰۵)

ای شهر حجب عامه جهان آمده ای  
بد خاص خدای آسمان آمده ای  
در مدح تو زبان کند گردیم سخن  
زیر آشنونده گمان آمده ای

(۱۰۶)

یا داسپ زمستان بهمان می بوید  
سرسبزی کشتهای چو می چوید  
چو جوهر سبزست چو نومی روید  
هندویم از آتش جوهری میگوید



(۱۰۷)

رویت دل لاله را بخون می آرد زلفت سر مشک را بگون می آرد  
تا مشربتش تشنگان و منسل تو کند خطت ز رشک موی بردن می آرد

(۱۰۸)

لبهای تو ای حسن تو هر دم بمنزید آمدش کی کس لب معشوقی گزید  
گرشک کنی زیاده گردد شکرت چون گفت خدا لبش شکرتم لازید

(۱۰۹)

خند پس تو گوید و هم کم و بیش در کام زخم خود بزم خود بتو پیش  
نقشی که چو گل تازه بماند از پایت می چینیم و پر همی کنم دامن خود پیش

(۱۱۰)

آمد سراور و بر رفتن آورد می مروم از تشنگی و او آب نخورد  
زین ترس که یار در دلم می باشد چون زگرس سرا باید گز خورم آبی سرد

(۱۱۱)

آنانکه برخ انجم هر انجمند !!! رو چمن سینه صد همچو صند  
آندم که چو سرو در چمنها بچمند چون زگرس جو گل چشم و چراغ چمند

(۱۱۲)

ای آنکه دلم چو زلف خود تافتن ای شک نیست ست نیکنم یافته ای  
بر جان من امروز که سر باخته ای در گردن فسق موی بشکافته ای



## کتابیات

۱ دیوان تحفۃ الصغر مولف امیر خسرو، خطی، مملوک کتابخانه خدابخش، کتیلاگ نمبر ۳۳۳  
 ۲ تحفۃ الصغر مولف امیر خسرو، چاپی، ناشر خواجہ سید محمد اسلام الدین نظامی، ۱۳۹۴ھ مطابق ۱۹۷۲ء  
 نقل از نسخہ کتب خانہ آصفیہ، حیدرآباد، دکن.

۳ دیباچہ دیوان غزۃ الکمال مولف امیر خسرو، مرتبہ دکتر سید علی حمید، چاپی

۴ امیر خسرو مولف محمد وحید مرزا، مطبوعہ ناشر ہندوستانی اکیڈمی، یوپی، الہ آباد، ۱۹۴۹ء

۵ ترتیب کلیات حضرت امیر خسرو، مرتبہ محمد اسحاق خان، علی گڑھ، ۲۳ دسمبر ۱۹۱۵ء

۶ تذکرۃ الشعرا مولف دولت شاہ سمرقندی (چاپی)، از انتشارات کتاب فروش بارانی، طہران

۷ ریحانۃ الادب، مرتبہ محمد علی تبریزی (چاپی)، ۱۳۶۹ قمری ۱۳۲۹ شمسی (جلد اول تا ششم)

۸ تاریخ ادبیات ایران مولف دکتر رضازادہ شفق، استاد دانشگاه تهران (چاپی)، ۱۳۳۲ء موسسہ چاپ انتشارات ایران

۹ تاریخ ادبیات ایران مولف دکتر ذبیح اللہ صفاء، استاد دانشگاه تهران (چاپی)، از انتشارات کتاب فروش ابن سینا

۱۰ امیر خسرو غیر فروغ اردو کشور، امین آباد پارک بکھنو شمارہ (۱۳۱) ہستی واپریل ۱۹۷۶ء جلد ۲۲ (چاپی)

۱۱ خلاصۃ الکلام مولف علی ابراہیم خان خلیل قلمی، مملوک کتابخانہ خدابخش، کتیلاگ نمبر ۲۲۰

۱۲ آتشکدہ مولف لطف علی بیگ آذر، خطی مملوک کتابخانہ خدابخش، کتیلاگ نمبر ۲۴۶

۱۳ مصحف ابراہیم مولف ابراہیم علی خان، خطی، مملوک کتابخانہ خدابخش، کتیلاگ نمبر ۲۲۵

۱۴ مجمع النفایس مولف سراج الدین علی خان آرزو، خطی، مملوک کتابخانہ خدابخش، کتیلاگ نمبر ۲۳۷

۱۵ رباعی الشعرا مولف علی قلی خان داغستانی، مملوک کتابخانہ خدابخش، کتیلاگ نمبر ۲۲۳

۱۶ دو تذکرے (دشورش عشقی) مرتبہ کلیم الدین احمد (چاپی)، ۱۹۵۹ء۔ لیبل الیہ ریسی

**Arabic & Persian Research Institute Publication Series**

( 21 )

# **TUHFAT-US SIGHR**

**AMEER KHUSRAU**

Edited by

*Dr. Syed Ali Haider*

Professor of Persian

Published by

**The Institute of Postgraduate Studies and Research  
in Arabic & Persian Learning Bihar**

**P a t n a**

**INDIA**

**1410 A.H.**

**1989 A.D.**